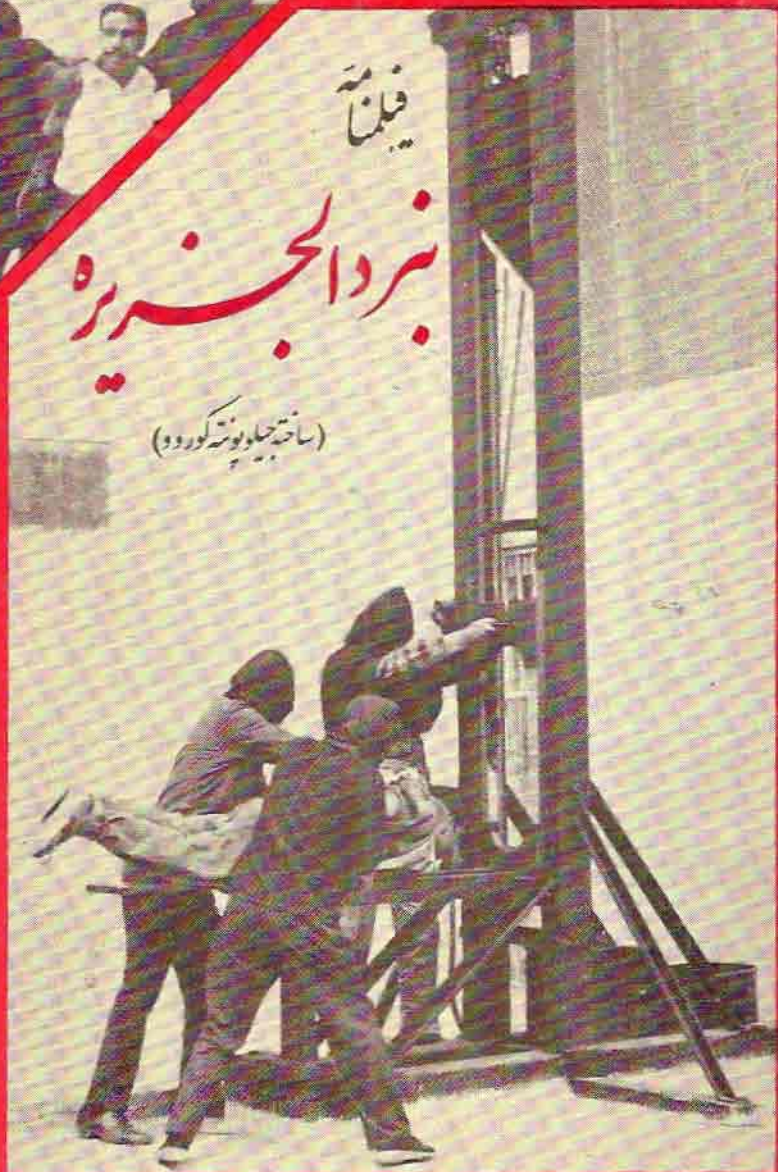


فیلم

بزدانِ خسیره

(سابقہ جیلوں پر کوردو)



ترجمہ
کاظم فریدی

فرانکو سولیت ماس



فیلمنامه

فبرد الجزیره

(متن کامل)

فیلمی از

جیلو یونته کوروو

نوشته

فرانکو سولیناس

ترجمه

کاظم فرهادی

نشر چشمه

تهران، ۱۳۶۳



خیابان کریمخان زند - نبش میرزای شیرازی -
شماره ۱۶۷ - تلفن ۸۹۷۷۶۶

The Battle of Algiers نبرد الجزیره

نوشته : فرانکو سولیناس

ترجمه : کاظم فرهادی

حروفچینی : تابش

لیتوگرافی : نقره آبی

چاپ : بهمن

تعداد : ۴۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۶۳، تهران.

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	چند توضیح
۷	پیشگفتار
۱۳	درباره کارگردان
۱۷	فیلمشناسی پونته کوروو
۱۹	درباره فیلمنامه نویس
۲۱	شناسنامه فیلم
۲۵	بازیگران
۲۷	جوایز و تقدیرنامهها
۲۹	بازتاب جهانی فیلم
۳۱	فیلمنامه نبرد الجزیره



جیلو پونته کوروو

چند توضیح

۱. پیشگفتار پی‌ری‌تیکوسولیناس (یکی از مترجمان انگلیسی) اگرچه دارای ویژگی‌های درخور توجهی است، اما باید توجه داشت که وی برداشت شخصی خویش را ارائه داده و به نظر می‌رسد که در برخی موارد، استنتاجات پی‌ری‌تیکوسولیناس با محتوا و پیام فیلم معارض است.

۲. مترجمان انگلیسی فیلمنامه این توضیح را داده‌اند که «فیلمنامه آماده فیلم برداری در دست نبوده است». به همین دلیل، «محل قرار گرفتن دوربین به هنگام فیلم برداری تعیین می‌شده است». به هر روی، متن فیلمنامه با نسخه‌یی که در ایران نمایش داده شده است، در بعضی از صحنه‌ها اختلاف دارد. آنچه که در متن فارسی می‌آید، برگردان متن انگلیسی فیلمنامه است.

۳. سبک‌نگارش متن انگلیسی در برگردان فارسی – تا آنجا که به مفهوم فارسی اثر، خلدشده‌یی وارد نیاید – رعایت شده است. با این حال، برای درک بهتر مطلب، مترجم خود را ناگزیر دید در چند جا، بنا به ضرورت، در میان دو قلاب واژه یا واژه‌هایی را به عنوان توضیح به متن اضافه کند.

۴. پانوشتهایی که از مترجم فارسی است، با «م» مشخص شده است.

مترجم

پیشگفتار

دهایی از طریق رنج :

نبرد الجزیره جیلوپونته کوروو

نقطه آغازتان چیست؟ چه انسان را باور کنید یا نه، هر دو دیدگاه ارزش همسانی دارند. اما نقطه آغاز من اعتقاد کامل به انسان است.

روبرتو روسلینی

برداشت اساساً نادرست درباره نبرد الجزیره، به «عینیت» آن مربوط می‌شود که تحسین بسیاری برانگیخته است. در واقع، تکان دهنده‌ترین مشخصه فیلم، توانایی آن در ارائه بیانی ذهنی از راه بکارگیری واقعیتی عینی است. برای جیلوپونته کوروو بازسازی تاریخ، یا فیلمسازی زیرسلطه چیزی که آن را «دیکتاتوری حقیقت» می‌نامد، نه بازآفرینی وقایع گذشته به شیوه سینما - حقیقت است، و نه سرهم کردن دوباره تاریخ؛ [از دید پونته کوروو، فیلمسازی] بازپیرایی سنجیده واقعیتی انتخاب شده برای مقصودی آموزشی است. او بدون افسانه پردازی از وقایع، با کنارگذاشتن مسائل غیرضرور از تاریخ، و حذف آنچه که در ذات تاریخ نیست، به دقت در عمق آن کندوکاو می‌کند؛ و مفهوم بنیادی آن واقعه تاریخی را بررسی و ارزیابی مجدد می‌کند. ضمن کشف مهم‌ترین بی‌آمدهای آن واقعه، می‌خواهد از تاریخ نتیجه‌ی

نقادانه بگیرد که بتواند مستقل از مبارزه الجزایریان وجود داشته باشد. همین مبارزه زمینه‌ی شد برای اثبات اینکه پونته کوروو آن را به سطح وضعیت‌ی نمونه ارتقاء دهد تا از آن بتوانند تئوری‌ی را استخراج کند. فبره الجزیره با به تصویر کشیدن آموزشها و شیوه‌های مبارزه انقلابی، طرحی کلی برای دیگر مبارزات و دیگر انقلابات پیشنهاد می‌کند. در فیلم، [نظریه] خشنتر «تئوری از عمل» جانشین «وحدت تئوری و عمل» مارکسیستی شده است. به این ترتیب، این فیلم خارج از زمان عمل می‌کند و یا خود را محدود به یک برهه و یژه تاریخی نمی‌کند. فیلم با پیشی گرفتن از زمان، مکان، و شخصیتها آنچه را که تمدن خوانده می‌شود، محکوم می‌کند؛ آن تمدنی که بر آدمیان چیره می‌شود، از انسان بهره‌کشی می‌کند و حقوقشان را پایمال می‌سازد. این عمل در الجزیره به وقوع می‌پیوندد، اما این موضوع می‌تواند در هر جای دیگر رخ دهد؛ در شهری یا محله‌ی فقیرنشین که در آنجا فقر و گرسنگی انسان را به کام مرگ می‌کشاند، در آنجا که استعمار - خارجی یا داخلی - او را از زندگی انسان‌وار بازمی‌دارد.

پونته کوروو با فبره الجزیره خود را متعهد به تعریف دوباره واقعیت می‌کند، واقعیتی که تحریف و دگرگونه شده بود. سرشت این تعهد مستلزم بحث و جدل است، و هنگامی که پونته کوروو تلاش می‌کند بی‌حسی تماشاگر و تن‌آسانی وجود او را با موضع‌گیری آشکار به نفع مبارزه مردم برای تعیین سرنوشت خویش درهم شکند، این بحث و جدلها اوج می‌گیرد. او ازاراته حقیقتی قابل قبول عامه امتناع می‌ورزد؛ و اصرار دارد که فیلمش در میان عموم اختلاف می‌اندازد، تحریکشان می‌کند، و آنان را وادار به موضع‌گیری می‌کند. همه اجزای این کار سینمایی پونته کوروو بر محور همین هدف می‌چرخد. موسیقی فیلم صرفاً برای همسازی با حوادث فیلم نیست؛ و گاهی نیروی بصری تصویر را تقویت می‌کند. موسیقی برای تماشاگر هرگز آشفتگی به وجود نمی‌آورد، بلکه همواره عهده‌دار بیان معینی است. گفتار فیلم در قالبی نمایشی، بحثی، ایدئولوژیک را مطرح می‌کند و بدون حاشیه‌پردازی و رنگ و لعاب اضافی، بر تعاریف دیالکتیکی اشاره دارد.

1. Dramatic

گفتار که دقیقاً عقلایی است به طور یکپارچه مکمل تصویر است. هدف کارگردان به تصویر کشیدن واقعیت تام است، اما فیلم برداری از این حد فراتر می رود و به زبان سینمایی نویی سخن می گوید، که تضاد میان لزوم صحت تاریخی و نیاز به آفرینشی هنرمندانه را به آشتی می کشاند. پونته کوروو قواعد بصری خشنی را به کار می گیرد و در سراسر فیلم به نمایش می گذارد. در نتیجه، مسیر فیلم هیچگاه هموار نیست و آکنده از چالشهاست. او از انتخاب زوایای مسخره دور بین، تمهیدات تدوینی^۱ یا حقه های بصری اجتناب می ورزد و به جای آن از سادگی موقر یک حرکت افقی^۲، از بار نمایشی یک تصویر درشت^۳ یا تلخی محوشونده یک فداوت^۴ بهره می گیرد. پونته کوروو تصمیم دارد که تماشاگر را درگیر کند و او را وادارد تا قضاوتی منطقی داشته باشد، به این خاطر از نخستین سکانس های فیلم، یورش بصری را آغاز می کند. فیلم با نمایی از یک الجزایری در *medias res* که توسط کماندوهای چتر باز فرانسوی به سختی شکنجه شده آغاز می شود. همین یک نما، حس استقلال طلبی را فرامی خواند و تأثیر کامل یک بیانیه سیاسی را در خود دارد. این است عصاره استعمارگری. و از این طریق است که پونته کوروو واقعیتها را نشان می دهد. مفهوم نماهای فیلم روشن و صریح است؛ اندیشه ها را جسمیت می بخشند؛ و ماهیت سیاسی اندیشه را تصویر می کنند. ازورای بازسازی بی که پونته کوروو انجام می دهد، تاریخ، کیفیت ایستای گاهشماری^۵ تصنعی خود را از دست می دهد و حالتی پویا، پرخروش و زنده به خود می گیرد. تاریخ هستی می یابد، گویی که برای نخستین بار حادث شده باشد؛ و به این ترتیب شکاف میان تماشاگر و پرده را از بین می برد. فیلم درباره فعالیت های انقلابی یک گروه از پارتیزانهای جبهه آزادی بخش ملی در شهر الجزیره و اثر برانگیزاننده آنان در جهت رشد آگاهی سیاسی مردم بحث می کند. جبهه آزادی بخش ملی با عملیات چریکی خود موفق می شود با مردمی از قشر لاهین - پروولتاریا یک نیروی متشکل و مستحکم و قدرتمند سیاسی به وجود آورد. سپس، این نیرو قدرت

1. Editing gimmicks

2. Pan

3. Close - up

4. Fade - out

5. Chronology

خود به خودی جنبش را که عاملی قطعی و تعیین کننده در برآیند مبارزه خواهد بود، گسترش می بخشد. پس، قهرمانان واقعی **فیروز الجزیره** مردم هستند؛ پونته کوروو روایت خود را بر همین مردم متمرکز کرده است؛ نشان می دهد چگونه استعمار، زمانی فشارش را بر یکایک این مردم وارد آورده و تبدیل به دشمن مشترك آنان شده است. پونته کوروو از رنج و محرومیت مردم که زمانی دراز در کمال بی عدالتی تحت ستم بوده اند، تراژدی امروزیین به وجود می آورد، تراژدی بی بی پیرایه، که مهمترین «بازیگران» آن بی نام و نشان ترین مردم هستند: مست و لگردی که به دست پسران خردسال کشته می شود. آب نبات فروش دوره گرد جوانی که در مسیر [این کشمکش ها] لینچ^۱ می شود، رفتگر عربی که شهر اروپایی را جارومی کند و قربانی جنون ناشی از سوءظن می شود، زندانی سیاسی بی که با شتاب در حیات زندان اعدام می شود.

در فیلم **قهرمانی** وجود ندارد. حتی آن شخصیت‌هایی که در فیلم با برجستگی بیشتری ترسیم شده اند، از روی عمد به طور مستقل مطرح نمی شوند. آنان به صورت ابزار کارگردان برای بیان موقعیتهای سیاسی به جا می مانند؛ مهم نیست که آنان دارای گذشته یا آینده بی هستند، و یک زندگی خصوصی یا هویتی فردی دارند. به عنوان مثال، علی لا پونت^۲، نمونه بی مشخص از فرا یسافت شخصیت پردازی پونته کوروو در **فیروز الجزیره** است. ابتدا او را در هیأت خیابان گرد بیسوادی مشاهده می کنیم که فقط با زرنگی هایش روزگار می گذراند. او مشغول خال بازی با سه ورق است که زنی به پاسبان نشانش می دهد. علی می گریزد. ما هرگز نمی فهمیم که اتهام او چیست، و نه این موضوع اهمیتی دارد. این رویداد خود، گویای واقعیت است؛ و حادثه ضمنی نمونه بی را در رابطه میان استعمارگران و استعمار شده نشان می دهد. پونته کوروو مقصود خود را در فرار علی به عنوان عملی غیر ارادی متبلور می سازد. و بعد از این واقع است که تازه گوینده او را به ما معرفی می کند؛ و معرفی علی با بیان پیشینه او که از بایگانی شهربانی به دست آمده به سادگی صورت می پذیرد. این سابقه علی است، اما همین پیشینه به سادگی می توانست از آن یکی دیگر از قربانیان نظام استعماری باشد.

۱. Lynch: اعدام شکنجه آمیز و بدون محاکمه قانونی - م.

پونته کوروو بر این اندیشه است تا با انتخاب مردم به عنوان تنها طرفداران واتمی مبارزه، بر این موضوع تأکید ورزد که مبارزه برای استقلال ملی مبارزه‌ی طبقاتی است. از این گذشته، فیلم رویارویی دوخواست متضاد است: خواست ثروتمندان و فقیران، با مسائل مربوط به خود؛ حفظ مناسبات قدرتمند کنونی یا نابودی انقلابی این مناسبات. علی لاپونت و سرهنگ ماتيو نمايندگان این دوخواست اند. علی که توسط محیطی برده‌پرور از خود بیگانه شده و درهم شکسته است، حرکت و سکانش توسط دیگران تعیین می‌شود؛ او به عنوان محصول فرهنگ قدر و وضعیت نو میدانه‌ی نشان داده می‌شود. پونته کوروو این انسان فرسوده و درهم شکسته را به کار می‌گیرد تا نکته‌ی را بیان دارد که فرانتز قانون هم به درستی به آن اشاره داشته است: فقط از راه قهر می‌توان زیان خلقی را که قربانی درنده‌خویی منظم^۲ و عمدی بوده‌اند جبران کرد؛ این است یگانه راه مقابله با خشونت که آن مردم مجبور به تحمل آن بوده‌اند. در آن سو، سرهنگ ماتيو تصویر کاملی است از ایدئولوژی بورژوازی که او با خصلت غیر انسانی‌ش مظهر آن است. وظیفه، فردیت وی را محو کرده و تکنولوژی بر انسانیت او سایه گسترده است. میان این شبه انسانی که محصول نهایی تجربه بورژوازی است و آن قربانی که مادون انسانیت بر او تحمیل شده - قربانی‌ی در آستانه خود آگاهی - دنیاها فاصله است. در واقع، علی لاپونت و سرهنگ ماتيو هرگز با یکدیگر ارتباطی برقرار نمی‌کنند؛ و با مرگ علی است که پونته کوروو بر طبیعت کلی مبارزه طبقاتی تأکید می‌ورزد. و این بیانیه نهایی فیلم است. استحکام ایدئولوژیک نبرد الجزیره تا آخرین صحنه‌های فیلم همچنان ادامه می‌یابد. فیلم به جای نشان دادن پیروزی از راه ارائه پایانی خوش، با مخالفت آشفتگی - ناپذیرانه به مقابله بر می‌خیزد. دو جامعه در تعارض با یکدیگرند، یکی کهنه و دیگری نو، یکی ایستا و آن دیگر پویا. فیلم بحرانه‌های موجود در نظام استعماری را به ثبت می‌رساند و هشدار می‌دهد که مبارزه طولانی، سخت، و قهرآمیز خواهد بود؛ یا به پیروزی کامل منتهی خواهد شد و یا هیچ.

شکی نیست که با این فیلم ما با اثری عظیم رویارویم. نبرد الجزیره

هم مرور تاریخ است و هم شهادتی. است قاطع، شاعرانه و بحث‌انگیز. اگر فیلم، در یک‌وجه، مبارزه چریکی در شهر را آموزش می‌دهد و به‌استعمار حمله می‌کند، در وجهی عمیق‌تر ایمان کامل به انسان، و اشتیاق انسان برای اجرای عدالت، نیروی انسانی، و پاکی و خلوص آرمانهای انسان را به‌نمایش می‌گذارد. این فیلم به‌اثبات می‌رساند، حتی مردمی که بیش از همه به آنان تجاوز شده می‌توانند با شکل‌دادن به پیش‌آمدها رابطه خود با تاریخ را دگرگون سازند. این فیلم برای پیکار فریاد برمی‌دارد، نه برای تسلیم.

پی‌یر نیکوسوئیناس

رم - نیویورک

پاییز ۱۹۷۳

درباره کارگردان

جیلو پونته کوروو با اتفاق همسر و دو پسر جوانش در يك آپارتمان كوچك راحت در بالاترين طبقه يك ساختمان نه طبقه نزديك ويا نومتانا^۱ در رم زندگی می کند. این ناحیه به نام محله آفریقایی ها شهرت دارد. پونته کوروو می گوید: «این ساختمان را فاشیست ها ساخته اند، برای سربازان قدیمی که دریدبختیها و ناکامیهای استعماری ما شرکت داشته اند.»

تحصیلات شتاب زده پونته کوروو بر پایه کتابها، روزنامه ها، آثار هنری باستانی و يك سلسله مطالعات پراکنده بوده است. او به گل و گیاه بسیار علاقه مند است و به طرز محبت آمیز و دلسوزانه بی از آنها مراقبت می کند. گیاهان به همراه موسیقی های دل بستگی های شدید این کارگردان را تشکیل می دهند. در اتاق پونته کوروو عکسی از خود علی لاپونت مشاهده می شود، که به قاب يك تابلوی نقاشی چسبانده شده است. در گوشه بی دیگر يك عکس فوری از پونته کوروو در کنار پیکاسو به چشم می خورد. او توضیح می دهد که: «سالها پیش، وقتی خبر نگار بودم، با او مصاحبه بی کردم.»

این مطالب برگرفته از خاطرات پی یرتیکو سولیناس از ملاقاتی است که با پونته کوروو در خانه اش داشته است. سولیناس در بخش دیگری از خاطرات خود می نویسد، پس از آنکه درباره موضوعات گوناگون - سیاست، هنر، غواصی، موسیقی، زن، حتی مسائل سیاهان - سخن گفتیم، من درباره طرحهای اومی پرسم؛ پونته کوروو می گوید: «قصد دارم فیلمی درباره مسیح

1. Gillo Pontecorvo

2. Via Nomentana

بسازم، مسیحی که زاده دوران خودش است، دورانی بحرانی مثل دوران ما؛ مسیحی که تناقضات دوران پیشین را آشکار می‌سازد. توجه دارید که این داستان دربارهٔ يك انقلابی است، به رغم خود او که این موضوع را نمی‌دانت. مسیح فکر می‌کرد فقط در وجهی مذهبی حرکت می‌کند، در حالی که سخنان و موعظه‌های او شمشیر هلاکت باری بود که در همهٔ وجوه بر جامعهٔ ستم‌پیشه و سرکوبگر فلسطین که یکی از وابستگان قدرت استعماری روم بود، فرود می‌آمد.

صدای پونته کوروو که هرگز لهجهٔ بیزایی خود را از دست نمی‌دهد، نرم، سلیس، و مجذوب‌کننده است. او چشمانی هوشیار و خندان، بدرنگ آبی دریا و فوق‌العاده زیبا؛ صورتی قوی، گندمگون و باشکوه دارد. حرکاتش هنگام سخن گفتن، استمدادش در تقلید، و ابداغ داستانهای بی‌اساس، خنده‌ها و ابراز احساساتش همگی از جوانی و شادابی او حکایت می‌کنند.

جیلو (جیلبرتو) پونته کوروو، در نوامبر ۱۹۱۹، در شهر پیزا^۱ در خانواده‌یی با اصلیت یهودی به دنیا آمد. در هجده سالگی با شور و شوق به سوی موسیقی کشیده شد، و درس تصنیف موسیقی را نزد رنه لیبویچ^۲ آغاز کرد. اما پس از چند ماه به دلایل اقتصادی موسیقی را رها کرد. سپس، به قصد تحصیل در رشتهٔ شیمی در دانشگاه ثبت نام کرد. اما بزودی بحثهای مخفیانه و درازمدت سیاسی با دانشجویان و استادان ضدفاشیست موجب شد که تحصیل شیمی را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد. این موضوع هم برای او دیری نپایید، و سرانجام به این نتیجه رسید که علاقه‌اش به واقع در سیاست نهفته است. پونته کوروو پس از ترك تحصیل رهسپار فرانسه شد. او در تولون^۳ به عنوان رابط میان گروه‌های زیرزمینی در ایتالیا و تبعیدشدگان ایتالیایی در فرانسه فعالیت خویش را آغاز کرد. جیلو به خاطر شرکت در مسابقات بین‌المللی تنیس، همیشه بدون ایجاد سوءظن می‌توانست آزادانه به خارج از کشور سفر کند. پونته کوروو در سال ۱۹۴۱ به عضویت حزب کمونیست ایتالیا درآمد، و کارهای سیاسی خود را در ایتالیا ادامه داد.

1. Pisa

2. Rene Leibowich

3. Toulon

وقتی که مبارزه با نازی - فاشیسم به اوج خود رسید، فرمانده نهضت مقاومت درمیلان و کوههای آلپ شد. او در این زمان از نام مستعار بارنا با ۱ استفاده می کرد. جیلو پس از جنگ یکی از اعضای فعال و مؤثر حزب کمونیست ایتالیا بود. بعد، به فرانسه بازگشت و به عنوان خبرنگار عکاس در خبرگزاری هاواس (فرانس پرس کنونی) مشغول به کار شد. اما بزودی به سمت دستیار یوریس ایونس^۲ و ایوالگره^۳ به فیلمسازی روی آورد. پونته کوروونخستین جایزه فیلم مستند را در اوایل سالهای پنجاه به دست آورد و به عنوان کارگردانی مطرح شد که توجه خویش را به مبارزه با طبیعت و فشارهای اجتماعی معطوف داشته است. «همواره می خواستم انسان را درسخت ترین لحظات زندگیش ببینم.» او در سال ۱۹۵۶ حزب را ترک کرد.

اگرچه جیلو پونته کوروو یکی از ممتازترین کارگردانان امروز جهان به شمار می آید، اما هرگز نه تحت تأثیر شهرت و موفقیت خود قرار گرفته است، و نه طرز تفکر خود را تغییر داده و نه روانشناسی منحرفی را که میان گروهی از سینماگران متداول است به خدمت گرفته. او مردی متواضع است، در میدان «شهرت» محاط نشده، اتومبیل فراری ندارد، و از محافظ سینمایی گریزان است. او حاضر نیست به هیچ قیمتی آزادی شخصی خود را از دست بدهد، و فقط وقتی فیلمی را می سازد که عمیقاً متقاعد شود که «باید» آن را بسازد؛ و به طور متوسط هر چهار سال یکبار برای ساختن فیلمی متقاعد می شود. «مسأله، یافتن داستانی است که تو واقعاً به آن معتقد باشی، داستانی که واقعاً به آن عشق بورزی.»

1. Barnaba

۲. Joris Ivens: نویسنده و مستند ساز هلندی الاصل (متولد ۱۸۹۸)؛ از فیلمهای معروف او می توان باران (۱۹۲۹)، سرزمین نو (۱۹۳۴)، زمین اسپانیایی (۱۹۳۷)، ۴۰۰ میلیون (۱۹۳۹)، سرود رودها (۱۹۵۳) و... را نام برد - م.
۳. Yves Allegret: کارگردان فرانسوی و برادر مارکالگره سازنده فیلمهای تجاری - م.

فیلمشناسی پونته کورو

فیلم کوتاه	۱۹۵۳	مأموریت تیمیر یازوف
فیلم کوتاه	۱۹۵۴	پورتاپورتزه (یکشنبه بازار رم)
فیلم کوتاه	۱۹۵۵	مرد و مرمر ^۱
فیلم کوتاه	۱۹۵۵	جووانا ^۲
فیلم کوتاه	۱۹۵۹	نان و گوگرد
فیلم بلند داستانی	۱۹۵۷	راه دراز آبی
فیلم بلند داستانی	۱۹۶۰	کاپو
فیلم بلند داستانی	۱۹۶۶	تبرد الجزیره
فیلم بلند داستانی	۱۹۶۹	شعله‌های آتش (کوئمادا)

-
۱. نام ایتالیایی این فیلم، «مردان مرمرین» ذکر شده است - م.
 ۲. یک ایزود ایتالیایی از فیلم یوریس ایونس به نام «میدان گل سرخ»؛ ایزودهای دیگر توسط او کوالگانتی، س. گراسیموف، ا. ویانی، ی. بلون، و سوکوئوین کارگردانی شدند.

۱۹۸۰ تونل (در ایران: مبارزین باسک) فیلم بلند داستانی

* پونته کوروو می گوید: «علاوه بر اینها فیلمهای سی و پنج میلیمتری فراوانی هم ساخته‌ام که اسمم را روی بعضی از فیلمها نگذاشته‌ام، مانند فیلمهای «دستوری» که برای چندکارخانه مختلف ساخته‌ام.»^۱

۱. ماهنامه سینما، شماره دوم، آذرماه ۱۳۴۵، نقل از یک مصاحبه - م.

درباره فیلمنامه‌نویس

فرانکوسولیناس^۱ یکی از ممتازترین فیلمنامه‌نویسان جهان است که تمام سالهای عمرش را در یک منطقه کوچک ساحلی به نام فرجنه^۲ گذرانده است که با اتومبیل تارم نیم ساعت فاصله دارد. او در خانه چوبی زیبا و سفیدرنگی که در سمت راست آن دریا قرار گرفته، سکونت دارد. او اندامی عضلانی و متناسب، قامتی میانه و نگاهی نافذ دارد. صورت آفتاب سوخته‌اش حاکی از زندگی دائمی او بر کرانه دریاست. رفتارش متین و گاه محتاطانه است، گاه لبخندی زودگذر بر چهره‌اش جلوه می‌کند. او به نظر زیرک و باهوش می‌رسد، و از قریحه شوخی برخوردار است که فوراً ظاهر نمی‌شود.

فرانکوسولیناس همواره با بحثی روشن و انتقادی درباره کارهایش صحبت می‌کند، صدایی ملایم و صاف دارد. جملاتش واضح، دقیق و متوازن است. او عمیقاً شیفته تاریخ و سیاست است. اصطلاح «فیلمهای سیاسی» با نامش مترادف شده و سالهاست که فقط برای این گونه فیلمها، فیلمنامه می‌نویسد. یک منتقد فرانسوی درباره وی نوشته است: «فرانکوسولیناس در کار با کارگردانهایی مثل روزی^۳ و پونته کوروو شاید راه نویی در نگارش تاریخ کشف کرده است.»

1. Franco Solinas

2. Fregene

3. Francesco Rosi: کارگردان صاحب نام ایتالیایی و سازنده فیلمهای سالواتوره جولیانو، دستها روی شهر، لاکي لوچانو، و... - م.

فرانکوسولیناس در ژانویه ۱۹۲۷ در ساردنی^۱ متولد شد، و این جزیره را در سالهای جنگ جهانی دوم ترک کرد و به رم رفت، و در آنجا در سن شانزده سالگی به نهضت مقاومت پیوست. در پایان جنگ به عضویت حزب کمونیست ایتالیا درآمد. سپس، در دانشگاه مشغول تحصیل شد، و در رشته حقوق مدرک گرفت که هرگز از آن استفاده نکرد. در دوران دانشجویی به کارهای گوناگون از جمله کارگری ساختمان، کارمندی اداره، دستفروشی، و تدریس خصوصی اشتغال داشت. در همین زمان بود که نوشتن داستانهای کوتاه را آغاز کرد که در روزنامه‌ها و مجله‌های ایتالیایی به چاپ می‌رسید، و در اوایل سالهای پنجاه بود که به عنوان فیلمنامه‌نویس مشغول به کار شد.

موفقیت او به یاری پونته کوروو با فیلمنامه اصیل^۲ «جووانا»^۳ آغاز شد. او کارش را با «راه دراز آبی»^۴ ادامه داد که بازسازی نوولی از او به نام «شکاف»^۵ بود. این فیلم مطالعه‌ی است در زندگی ماهیگیری که به ضیّد قاجاق اشتغال داشت. این نوول که در سال ۱۹۵۷ منتشر شد، مضمون مورد علاقه‌اش را در برداشت، «بررسی انسان در مقابله با زمینه‌یك وضعیت اجتماعی»، سپس، سولیناس روی فیلمنامه «کاپو»^۶، «نبرد الجزیره»^۷ و «شعله‌های آتش»^۸ با پونته کوروو کار کرد. او فیلمنامه‌های مشترکی هم کار کرده است که می‌توان از «وانینا واتینی»^۹ با ژوینتو روسلینی، و «سالواتوره جولیانو»^{۱۰} با فرانچسکو روزی نام برد. او يك فیلمنامه «وسترن سیاسی» به نام «کی می‌دونه؟»^{۱۱} (این فیلم در ایران با نام «دست کتیف استعمار» به نمایش درآمد) هم نوشته است که از دیگر کارهای وی در این زمینه مشهورتر است. سولیناس برای کارگردانهای مشهور دیگری هم فیلمنامه نوشته است که از جمله می‌توان از فیلمنامه «زندگی مثل يك قطار است، يك قطار»^{۱۲} برای سام پکین‌پا، و «حکومت نظامی»^{۱۳} برای کوستا - گادراس نام برد.

- | | | |
|----------------------------------------|--------------------|------------------|
| 1. Sardinia | 2. Original | 3. Giovanna |
| 4. The Long Blue Road | 5. The Rift | 6. Kapo |
| 7. The Battle of Algiers | 8. Burn! | 9. Vanina Vanini |
| 10. Salvatore Giuliano | 11. Quien Sabe ? | |
| 12. Life is like a train, like a train | 13. State of siege | |

شناسنامهٔ فیلم

داستان اصلی	جیلو پونته کوروو
	و
	فرانکو سولیناس
فیلمنامه نویس	فرانکو سولیناس
کارگردان	جیلو پونته کوروو
کارگردان واحد دوم	جولیانو مونتالدو
مدیر فیلمبرداری	مارچلو گاتی
کارگردان هنری	سرجو کانهواری
موسیقی فیلم	جیلو پونته کوروو
	و
	انیو موریکونه
تدوین	ماریو مورا

دستیاران کارگردان

فرناندو مورابندی

و

موسی حداد

حالت‌های ویژه^۱

آلدو گاسپاری

تهیه کننده

آنتونیو موسو برای ایگور فیلم - رم

مدیران تهیه

سرجو مورال له

و

نورالدین بهابیمی

زمان فیلم

۱۲۰ دقیقه

نوع فیلم

سیاه و سفید

تاریخ فیلمبرداری

از ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۶ تا ۳۱ دسامبر ۱۹۶۶

طول فیلم

۳۲۸۰ متر

ضبط موسیقی فیلم

آر. سی. ای.

و

سی. ای. ام. اسپا. - رم

مراحل فنی

انستیتو لوجه اس. پی. ای. - رم

1. Special effects

شکل برش نشده فیلم در سینما
آفریقای الجزیره در حضور هو آری
بومدین رئیس جمهور موقت الجزایر،
هیأت دولت، هیأت‌های سیاسی، و
کاردینال دووال به نمایش درآمد.

نخستین نمایش

بازیگران^۱

سرهنګ ماتيو	ژان مارتين
سمری قادر	ياسف سعدي
علی لاپونت	براهيم حجاج
حليمه ^۲	فوزيه القادر
فتحیه	ساميه قرباش
عمر کوچولو	محمدبن قاسم
کاپيتان	اوگوالتی

۱. بجر ژان مارتين، همه بازیگران فیلم غیر حرفه‌ای هستند.
۲. از این شخصیت در فیلم نامی نیامده است. به نظر می‌رسد، نام یکی از شخصیت‌های درجه دوم فیلم باشد. به‌ظاهر، نام سایر بازیگرانی که در این فهرست نیامده، شناخته نشده است - م.

جوایز و تقدیر نامه‌ها

* شیر طلایی بیست و هفتمین جشنواره فیلم ونیز (۱۹۶۶)

* جایزه سینمایی شهر ونیز (۱۹۶۶)

* تقدیر نامه منتقدان بین المللی (۱۹۶۶)

* جایزه شهر ایمولا (۱۹۶۶)

* جایزه نوار نقره‌ی ایتالیا: برای بهترین کارگردان

بهترین فیلمبردار

بهترین تهیه کننده

* جایزه آژاکس از نشریه Cinema d'Essai (۱۹۶۷)

* سوسن طلایی ایتالیا (۱۹۶۶)

* الهه نقره‌ی از جشنواره فیلم آکاپولکو (۱۹۶۶)

* جام طلایی (۱۹۶۶)

* جایزه ریچونه (۱۹۶۶)

* عنوان «بهترین فیلم ۱۹۶۷» از طرف منتقدان کوبایی در یک رأی گیری
از طرف نشریه Ciné

* فیلم برگزیده سال ۱۹۶۷ از طرف آکادمی هنرها و علوم تصاویر
متحرک به عنوان:

بهترین فیلم خارجی

بهترین کارگردان

بهترین داستان اصلی

و

فیلمنامه

* جایزه اتحادیه کلیساهای آمریکا در سال ۱۹۶۷

* دعوت برای نمایش در:

جشنواره فیلم ونیز ۱۹۶۶

جشنواره فیلم لندن ۱۹۶۶

جشنواره فیلم آکاپولکو ۱۹۶۶

جشنواره فیلم مسکو ۱۹۶۷

جشنواره فیلم ادینبورگ ۱۹۶۷

جشنواره فیلم نیویورک ۱۹۶۷

بازتاب جهانی فیلم

برخوردهای خشونت‌آمیز با فیلم *نبرد الجزیره* پیش از آنکه فیلم به پایان برسد، آغاز شده بود. گفته می‌شود که درگیرها از زمانی آغاز شده که زوم (برنامه‌ی از تلویزیون ملی فرانسه) در سال ۱۹۶۶ تحت عنوان معرفی فیلم شایعاتی پراکند. انجمن مهاجران الجزیره به نام *پیه نوآر* فوراً در این قضیه دخالت کرد، و نماینده پارلمانی انجمن به دولت هشدار داد. روابط عمومی انجمن هم به همین منظور بیانیه‌ی انتشار داد که در آن از دولت خواسته شده بود از نمایش فیلم جلوگیری شود، «حتی نمایش قسمتهایی از فیلم که جز بدینی و انزجار بازتابی ندارد، و احتمال به وجود آمدن تنشهای عداوت‌آمیزی می‌رود که می‌تواند نتایج تأسف‌باری به همراه داشته باشد.» دولت فرانسه هم به خواسته‌های *پیه نوآر* تن داد، و آنان را مطمئن ساخت که این فیلم به‌یقین در تلویزیون به نمایش گذاشته نخواهد شد و در فرانسه به فیلم پروانه نمایش نداد.

به رغم جدالهای قلمی و فشارهای دیپلماتیک، فیلم *جیلوبوته کوروو* در سال ۱۹۶۶ به جشنواره و نیز دعوت شد و بزرگترین جایزه جشنواره، شیر طلایی را به دست آورد. هیأت فرانسوی به عنوان اعتراض، برنامه نمایش فیلم و مراسم اعطای جوایز را ترک کرد.

در همین زمان، خبرگزاری فرانسه هم با نفی ارزشهای فیلم و بسا

۱. **pieds noirs**: این اصطلاح به فرانسویانی اطلاق می‌شود که در الجزایر اقامت داشته‌اند، و پس از پایان سلطه استعماری و بازگشت به فرانسه به «پاسیاه‌ها» معروف شدند. م.

به راه انداختن بحثهای پر لاف و گزاف میهن پرستانه جنجالی به پا کرد، و نگرش فیلم را به عنوان «حمایت از خشونت» قلمداد کرد. فیگارو نوشت: «به فیلم می‌بایست حداکثر یک جایزه شکلاتی اعطا می‌شد». لوآورر به اعتراض نغمه سردادکه «مهمترین جایزه جشنواره به فیلمی تعلق گرفت که شایستگی‌های آن قابل تردید است و با لحظه دردناکی از تاریخ فرانسه ارتباط دارد». کومبا در عنوان سرمقاله صفحه اول چنین نوشت: «ونیز: هیأت داوران فرومایه». لوموند نوشت که «عقاید سیاسی داوران، برندگان جوایز را تعیین کرده است».

در همین زمان، خبرگزاری فرانسه تعدادی مقالات انتقادی بی‌طرف دریافت داشت که بیشتر آنها مقالاتی حرفه‌یی بودند، و در موارد بسیار نسبت به فیلم برخوردی ستایش آمیز داشتند. اما در سال ۱۹۷۱ با انتشار دفاعیه ژنرال ژاک ماسو^۱ که از افراد سرشناس در سرکوبی جنبش الجزایر بود، دوباره جدالهای قلمی شدیدی در گرفت. به هر حال، آنچه که هست، فیلم **نبرد الجزیره** به عنوان یک سند انکارناپذیر درباره جنایات استعمار فرانسه در الجزایر و پیروزی مردم این کشور، در تاریخ سینما برای همیشه ثبت شد.

1. General Jacques Massu

نبرد الجزیره

ترجمان انگلیسی: پی یر نیکو سولیناس

لیندا پروتو

ویلای سرفرماندهی. داخلی. شب.

درون يك ویلای سه طبقه نوساز، ساختمانی با دیوارهای سفید، آسانسور خالی، سیمهای بلند آویزان. در هر پاگرد، دو آپارتمان. درهای جلو کاملاً باز هستند. کف راهروها سفید است، جام پنجره دوغاب‌مالی شده، لامپهای لخت بدون جاب از سیم آویزان‌اند. انائۀ مختصری در اتاقها وجود دارد.

در آشپزخانه‌ها هنوز ظرفشویی و اجاق نصب نشده است. صحنۀ برجیب و جوش و هیجان زده‌یی است، ضرباهنگ پر جوش و خروشی به وجود آمده است. کماندوها (چتربازان) مرتب به طبقات پایین و بالا می‌روند، در امتداد راهروها حرکت می‌کنند، برخی داخل اتاقها و برخی از اتاقها خارج می‌شوند. صداهای پس زمینه نامفهوم هستند.

فرمانهای تحکم‌آمیز، گریه‌ها، جیغها، فریادها، اظهارات مقطع و نیمه‌خورده، خنده‌ها. از جای صدای گوشخراشی از يك گرامافون به گوش می‌رسد. صحنه حالت ملتهب دارد. بدون هر گونه مکی.

وقتی کماندوها خسته می‌شوند، به اتاق دیگری می‌روند. عده‌یی نشسته‌اند، چند نفر کف اتاق دراز کشیده‌اند. چند نفری هم قهوه یا آبجو می‌نوشند، و سیگاری می‌کشند تا نوبت کار آنان برسد.

ناگهان، ضرباهنگ این وضعیت ثابت برهم می خورد. يك كماندو با شتاب از پلدها پایین می آید، و با چهره‌یی بشاش درحالی که می دود:

مارك: سرهنگ، سرهنگ، كجاست؟

كماندوها: چطور مگه؟ چه خبر شده؟

مارك: ما فهمیدیم علی لاپونت كجاست. یکی از اونا «شكسته»...

صدای كماندو در راهروها، طبقات، از اتاقی به اتاق دیگر طنین می اندازد. هیجان فراگیری بدو وجود آمده است. در مقابل در ورودی آشپزخانه ازدحام شده است.

الجزایری بی‌کله «شكسته» آنهاست. جوانی است با صورتی استخوانی و چشمانی تباردار. كماندوها همگی به دور او حلقه زده اند: آنان به او كمك می کنند تا سرپا بایستد، او را خشك می کنند، با کهنه‌یی صورتش را پاک می کنند. درون درپوش يك قمقمه قهوه می ریزند، و به او می دهند، آنان عمیقاً دلواپس اند، و تمام توجه خود را به او معطوف داشته اند. یکی از كماندوها تلاش می کنند تا دیگران را عقب براند.

كماندو: بیا اینجا، راحتش بدارین!

در همین موقع عده‌یی از راه می رستند، و در باره موضوع می پرسند.

كماندوهای دیگر: پس اون حرف زده؟ واقعاً اون می دونه علی كجاست؟
مارك: این طور به نظر می رسه. می ریم می بینیم. بهش یه کمی قهوه بدین.

مارك بلندقامت و خشن است، چشمان جوان و بشاشی دارد. یکی

دیگر از کماندوها با شگفتی از او می پرسد:

کماندو: هی مارک، تو اونو به حرف آوردی؟
مارک (لیخندوزان): البته.

او دوباره به سینگارش بک می زند، و به گوشه یی می رود تا کمی استراحت کند. الجزایری می کوشد تا قهوه اش را بنوشد، اما دستاش به شدت می لرزد. یکی از کماندوها به او کمک می کند و درپوش را برایش نگه می دارد تا او بتواند دهانش را به آن نزدیک کند.

لاژلوی: بیا صادق... بخورش، حالت بهتری شه.

الجزایری قهوه را می نوشد، اما معده اش نمی تواند آن را بپذیرد، حالش را بد هم می زند، و استفراغ می کند. سرهنگ ماتئو داخل می شود، با وقار و خوش لباس.

ماتئو (لیخندوزان): راحت باشین. حقیقت داده؟
مارک: این طور فکرمی کنم. کوچۀ آبدرام، شماره ۳...

سرهنگ رومی کند به کماندویی که با او آمده، کماندو یک دست لباس کهنه استتاری با خود آورده است.

ماتئو: تنش کن.

ماتئو به الجزایری نزدیک می شود، چانه اش را بالا می زند، و

لحظاتی او را به دقت و رانداز می‌کند.

ماتیو: چونه تو بگیر بالا، کاملاً. هیچ اتفاقی واست نمی‌افته. حالا می‌بینی.
می‌تونی وایستی؟

الجزایری سر تکان می‌دهد. سرهنگ رومی کند به کماندویی که او
را نگه داشته است.

ماتیو: ببریش.

لباسهای کهنه استتاری را می‌گیرد، و به دست الجزایری می‌دهد.

ماتیو: خيله خوب، اینارو بپوش.

الجزایری به‌طور غیرارادی لباسهای کهنه را از او می‌گیرد، اما
موضوع را نفهمیده است. سرهنگ برای او توضیح می‌دهد:

ماتیو: ما تلاشمون اینده که به تو کمک کنیم. می‌خوایم بریم کازبا. اگه این
لباسها را بپوشی، اونا نمی‌تونن تو را بشناسن. متوجه شدی؟ ما داریم
می‌ریم اونجا رو ببینیم، بعدشم تو آزاد می‌شی... و تحت حمایت ماخواهی
بود...

الجزایری از سرما می‌لرزد. او کاملاً لخت است. به‌سختی لباسهای
مدرس را که برای او بسیار گشاد هستند، به تن می‌کند.

ماتیو: یاالله، بهش به کلاه بدین.

کماندوها برایش يك کمر بند پهن می آورند و قلاب آن را می-
بندند. دو کماندوی دیگر هر کدام در طرفین او قرار می گیرند و
آستینهای گشادش را بالا می زنند. کماندوی دیگر کلاهی بر سرش
می گذارد و آن را روی سرش مرتب می کند.

لاژلوی: ملی شده!

سرهنگ با خشم سرش را به طرف او برمی گرداند.

ماتیو: بامزگی نکن، لاژلوی!

الجزایری آماده است. کماندوها در حالی که می کوشند جلوی
خنده خود را بگیرند، به او نگاه می کنند. الجزایری همچنان
می لرزد. نفهایش کوتاه و مقطع است، چشمانش می درخشد.
الجزایری اشک می ریزد.

کاپیتان: بریم.

الجزایری به دور و برش نگاه می کند. نفس عمیقی می کشد.
سپس، ناگهان و غیرمنتظره با صدای گرفته یی فریاد می زند.

صادق: نه!

اومی کوشد به طرف پنجره خیز بردارد.
مارك فوراً راهش را می بندد، و با دست راست او را می قاپد،
تقریباً بلندش می کند. با دست چپ دوسیلی سریع، اما نه چندان

محکم، به او می‌زند.

مارك (اغواگرانه)؛ فكر كردی كه داری چه كار می‌كنی؟ احمق شدی؟ دلت می‌خواهد دوباره شروع كنیم؟ بیا، پسر خوبی باش. كاری نكن كه جلوی بقیه احمق به نظر بیام.

او اشاره اطمینان بخشی به سرهنگ می‌كند. سپس، بازوی الجزایری را می‌گیرد و از اتاق خارج می‌شوند.

صحنه ۲

خیابانهای الجزیره. خارجی.

سپتامبر ۱۹۵۵، ۷ اکتبر، ۱۹۵۷.

شهر خاکستری و سفید است، و دریا شیری رنگ به نظر می‌آید. صبحدم سیمای شهر را به وضوح نمایان می‌سازد. خیابانهای اصلی و فرعی محله‌های اروپایی خلوت هستند. سکوت، تا اینکه به تدریج صدایی به گوش می‌رسد...

زوزه موتورها.

کامیونها یکی بعد از دیگری از راه می‌رسند؛ با نورهای بالا، و تابشی مات که در روشنایی صبح بی‌استفاده است. ردیف کامیونها در امتداد ساحل پشت سرهم با سرعتی یکسان حرکت می‌کنند.

کامیونها به سمت راست می‌پیچند، و به طرف کاخ حکومتی می‌روند. در اینجا، کامیونها بدون توقف به دو ستون تقسیم می‌شوند. این

دو خط هر کدام به دو جاده‌ی منتهی می‌شوند که کازبا را در محاصره
خود می‌گیرد.

وقتی نور بیشتر می‌شود، کازبا کاملاً سفید، و سنگ آهکی به نظر
می‌رسد. در میان شهر اروپایی، کازبا بر بلندی قرار گرفته که مشرف
به شهر است.

پشت بام‌های موزاییکی. پیاده‌روی سفید، پیاده‌روی کوچه‌های
باریکی که جابه‌جا به آن خرجهای سیاه داده‌اند. فقط يك برش از
پشت بامی به پشت بام دیگر...



کماندوها بی سروصدا، یکی پس از دیگری با شتاب از کامیونها پایین می‌پرند.

صدای کامیونها.

کماندوها به اشکال هندسی سازماندهی می‌شوند، حرکاتشان هماهنگ است. آنان در کوچدها پراکنده و پنهان می‌شوند.

کماندوها دوباره بهم می‌پیوندند، سپس، پراکنده می‌شوند. کماندوها بهم برخورد می‌کنند، بدون آن‌که به یکدیگر نگاه کنند، هر یک از آنان وظیفه خودش را انجام می‌دهد.

کماندوها با حرکات و رفتاری مشابه وبدون سروصدا، در اشکال هندسی کامل، در بالا، روی پشت بامها در حرکت‌اند. حتی در این بالا کماندوها محکم کیسه‌های چرمی‌شان را چسبیده‌اند...

صحنه ۳

کوچه آبدرام، حیاط خانه.

داخلی / خارجی. سپیده‌دم.

کماندوها در فاصله‌های نزدیک بهم مستقر شده‌اند، حتی در چهار گوشه هر تقاطعی یک کماندو دیده می‌شود. آنان در خیابانهای اصلی و پیاده‌روها ایستاده‌اند.

همچنین در بالای ساختمان و در زمینه آسمان تعدادی کماندو دیده می‌شوند. خانه شماره سه، در ورودی به بلندی قد یک مرد است. یک اسکادران آماده که به شکل نیم دایره صف‌آرایی کرده‌اند، در وضعیت شلیک قرار دارند.

مارک بازوی الجزایری را گرفته و جلوی خود نگاهداشته است. کاپیتان نگاهی به ساعتش می‌اندازد، سپس به پشت بام نگاه می‌کند،

و علامت می‌دهد. او با صدایی بم، بدون اینکه سرش را برگرداند، به کماندویی که پشت سرش قرار گرفته:

کاپیتان: شلیک کن...

کماندو به در ورودی نزدیک می‌شود، پاهایش را بساز می‌کند، مسلسل خود را محکم نگه می‌دارد و قفل در را هدف قرار می‌دهد. شلیک مسلسل.

اولوله مسلسل را در یک مسیر دایره‌یی حرکت می‌دهد. ناگهان، کماندوهای دیگر به طرف در ورودی یورش می‌برند. در همین موقع، در پشت بام شکسته می‌شود، و کماندوها به درون خانه یورش می‌برند.

حیاط اندرونی مربع شکل. در مرکز حیاط یک چاه قرار دارد؛ در بالا، تکه‌یی از آسمان دیده می‌شود، هر چهار طرف حجره‌ها، ستونها، تاقهای گلی. زیرهستی‌ها، برای هر حجره یک در وجود دارد. و بالا، یک بالکن نرده‌دار و درهای دیگر دیده می‌شوند. درها باز هستند. کماندوها به سرعت دستورها را اجرا می‌کنند. فرمانها، کوتاه و مختصر.

مردمی که در هر یک از این حجره‌ها زندگی می‌کنند، می‌دانند که چگونه فرمانبردار باشند. عملیات به دقت سازماندهی شده است. اتاقها در مدت چند ثانیه تخلیه می‌شوند، ساکنان خانه همگی در حیاط گرد آمده‌اند.

چشمان خیره و هراسناک.

مردان، زنان، کودکان با پتوها و شمدهایی که روی شانهایشان انداخته‌اند. اکنون تقریباً روز شده است. نور ملایمی از بالا روی حیاط پخش شده است.

الجزایری به کندی قدم برمی‌دارد، و سرش را پایین انداخته است، مارک در یک طرف، و کاپیتان در طرف دیگر او هستند.

آنان از طبقه اول بالا می‌روند، و مسیر بالکن را طی می‌کنند.
الجزایری در مقابل دری می‌ایستد.
کاپیتان به نرمی زمزمه می‌کند:

کاپیتان: اینجا است؟

الجزایری با تکان دادن سر جواب مثبت می‌دهد. آنان داخل می‌شوند.

صحنه ۴

اتاق علی، داخلی، صبح‌مدم.

يك اتاق كه نور چركینی دارد. يك نشك در كف اتاق، و نشك دیگری روی میز ولو شده است، يك گنجه کنار دیوار، و چند صندلی هم در اتاق وجود دارد. به غیر از اینها چیز دیگری در اتاق نیست. در قسمت عقب اتاق، سمت چپ، پرده‌یی از نخ قیطان آویزان است، از ارتفاعی متوسط. پرده کشیده شده و يك تخت بزرگ با جلو بندی برنجی به چشم می‌خورد. الجزایری به همان جا اشاره می‌کند؛ کاپیتان به او علامت می‌دهد که به آنجا برود. آنان بدون سروصدا به آن سو می‌روند، و پرده را کنار می‌زنند. لامپ کوچکی به دیوار نصب است و در پای دیوار تا قجه‌یی دیده می‌شود که پوشیده از کارت پستال و عکس است. ستونهای اطراف بیش از سه متر ارتفاع دارد و از آجرهای لعابدار پوشیده شده است. الجزایری به نقطه‌یی از نمای آجری، به عقب دیوار، میان جلو بندی

تخت و گوشه‌ی اذاتاق اشاره می‌کند. مارک و کاپیتان مسلسل خود را آماده می‌کنند. کاپیتان نزدیک دیوار می‌رود، نفس عمیقی می‌کشد، و شروع می‌کند به بررسی دیوار. کاپیتان ناخن شست خود را به‌طور عمودی روی دیوار، میان ردیف آجرها می‌کشد. او ضرباتی به جاهای گوناگون، روی آجرها وارد می‌کند، تا اینکه متوجه ریختن ملاتها از شکاف آجرها می‌شود. او به‌ریزه‌های ملات که اکنون در چنگ خود دارد، نگاه می‌کند. ملات را در میان توك انگستانش می‌فشارد؛ ملات نرم است، به‌نظر می‌رسد که به‌تازگی از آن استفاده شده است. سپس، خم می‌شود. گوشش را به دیوار می‌چسباند تا صداهای آن سوی دیوار را بشنود. ناگهان لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد.

صحنه ۵

مخفی‌گاه علی. داخلی.

درون مخفی‌گاه هوای کافی وجود ندارد. چهار نفری که در آنجا هستند، به‌سختی نفس می‌کشند. در این فضای کوچک پژواک نفس‌هایشان کاملاً مشخص است. علی لاپونت چشمانش را به‌قطعه مربع‌شکل دوخته‌که روی دیوار نقش بسته است. چشمانی باز، سیاه و مورب، پلک‌هایی سنگین و تا حدی پایین افتاده، چنان‌که سیاهی مردمکها در سایه سیاه‌تر، عمیق‌تر، و عبوس‌تر به‌نظر می‌آید. عمر کوچولو با اوست، پری دوازده ساله، و محمود که هیجده

ساله است. حسیبه، دختری از الجزایریان بومی، با موهای بور، چشمان آبی و پوستی روشن.

مخفی گاه در حدود يك ونیم متر ارتفاع دارد، و آنان را به سختی در خود جای می‌دهد. آنان روی زمین نشسته یا دراز کشیده‌اند. چسبیده به یکدیگر.

مدخل مخفی گاه با يك قطعه دیوار پیش‌ساخته مسدود شده که دقیقاً به دیوار اصلی وصل است. مخفی گاه با ستون آهنی محکم نگهداری می‌شود که از وسط به حلقه‌یی آهنی در مرکز دیوار چفت می‌شود. در گوشه دیگر این حفره، بالای سر آنان، سوراخی برای ورود هوا وجود دارد.

آنان عصبی هستند، و هیچ حرکتی نمی‌کنند. لبهایشان خشک شده و نیمه باز است؛ سینه‌هایشان در تلاشی سخت برای نفس کشیدن به شدت بالا و پایین می‌رود.

صدای کاپیتان (از دور): علی لا پونت... خوتسات در محاصره است. هیچ شانس برای فرار نداری. تو در محاصره‌ای. اول بیجه و دختره رو بفرست بیرون. بعدشم تو و اون یکی دیگه بیاین بیرون. اسلحه تونو همون جا بذارین. دست از پا خطا نکنین. مسلسل‌های ما آماده شلیکه، تو وقت زیادی نداری. فهمیدی؟

چهره علی بی تفاوت است؛ واثری از تغییر حالت مشاهده نمی‌شود.

صدای کاپیتان (از دور): علی، صدای منو می‌شنوی؟ گوش کن! تو آخرین نفر هستی. سازمان نابود شده. همه دوستان تو یا مرده‌ن، یا تورتندوبن. بیا بیرون. تو مصفاانه مجا کمه می‌شی. بیا بیرون. تو در محاصره هستی.

صدای قدمها، صداهای دیگر، از سرخوشحالی، درهم و برهم:

صدای کماندوها: چرا اینقدر بدسختی نفس می کشند؟

از ترس ...

از بی هوایی ... هوای کافی اون تو نیست ...

و دوباره صدای کاپیتان، واضح و همچنان از دور دست:

کاپیتان (از دور): فکراتو بکن، علی؟ دلت می خواد ما بیاییم اون تو، یا این که ترجیح می دی اینجا رو روی سرت خراب کنیم؟ ... خیلی خب. تو یا این کارا وضع خودتو خرابتر می کنی.

حالت صورت علی همچنان مستحکم و بااراده است؛ نگاه خیره
اوتیره و خشن است.

صحنه ۶ *

نماهایی از کازبا. خارجی.

روز. اول نوامبر، ۱۹۵۴.

کازبا: ازدحام مردم. انبوه جمعیت در کوچه‌ها، معابر، روی پله‌ها،
در قهوه‌خانه‌ها، در گرما به‌های عربی، در مساجد، و در بازارها؛
صداهای درهم و برهم، حرکات و رفتار مردم، چهره‌ها، زنان با
مقنعه، چشمها، کسی اعلامیه‌یی در دست دارد، دیگری مشغول پخش
اعلامیه‌ها است.

* از این صحنه، رجعت به گذشته (Flash Back) آغاز می شود - م.

گوینده: «جبهه آزادی بخش ملی! برادران الجزایری! اکنون زمان آن فرارسیده است تا خود را از قید سالها فقر و بدبختی رها سازیم، و زنجیری را که استعمار به مدت صدوسی سال به گردنمان انداخته است، از هم بگسلیم. جبهه آزادی بخش ملی اعلام می دارد که لحظه مبارزه نزدیک است؛ هدف ما، کسب استقلال ملی است...»

صحنه ۷

نماهایی از شهر اروپایی.

خارجی. روز.

شهر اروپایی: بتون آرمه، آسفالت، فولاد، نورها، ویتروین
فروشگاهها، ساختمانها، اتومبیلها، ضرباهنگ يك نواختی از کار
وجوش، موسیقی، صمیمیت، مشروب پیش از غذا.

گوینده: «به منظور اجتناب از درگیریهای خونین و مرگبار، باید برنامه
شرایط مندانه بی را برای بحث با مقامات فرانسوی طرح ریزی کنیم، و باید حق
ملت خویش را برای داشتن دولتی مستقل به آنان یادآور شویم...»

و الجزایریانی که در شهر اروپایی کار می کنند، جاشوها، پیشخدمتها،
کارگران، رفتگران، کارگران کشاورزی، و باغبانان.

گوینده: «مردم الجزایر متحد شوید! برای پیکار آماده باشید! جبهه
آزادی بخش ملی شما را به مبارزه فرا می خواند.»

پیکاران، دوره گردها، گدایان، پسران واکسی...

ورق بازی در خیابان. خارجی. روز.

دودست جنبنده؛ یکی روی دیگری در حرکت، دستها بسا سرعتی باور نکردنی بهم صلیب می‌شوند؛ و در همین زمان، دستها سه قطعه چوب را که یکجور به نظر می‌آیند، جا به جا می‌کنند*، دستهای جنبان متعلق به يك الجزایری است...
آواز.

در هر لحظه، تکه‌های چوب به سرعت تغییر مکان داده می‌شوند، و در گوشه‌ی دیگری به چشم می‌خورند.

دستهای قوی و خشن با چابکی باور نکردنی.

دستهای علی لاپونت، او جوانتر بد نظر می‌آید، بیست و چهار ساله، محله‌ی دربخش اروپایی نشین الجزیره. آمد و شد مردم. آمد و شد اتومبیلها. در پیاده‌رو يك گروه از اروپائیان دور هم، و دو پسر الجزایری دیده می‌شوند.

جماعتی هم دور علی لاپونت که مشغول بازی است، گرد آمده‌اند. رهگذری دیگر هم به تماشا می‌ایستد.

چشمان خیره تمام حاضران به تکه‌های چوب دوخته شده است.

انگار دستهای علی بدون اراده او حرکت می‌کنند.

نگاهش، همواره خشونت را در خود دارد، ظاهراً گنج‌ویی تفاوت از چهره‌ی به چهره دیگر عبور می‌کند، و بعد به خیابان، از يك گوشه به گوشه‌ی دیگری.

در پنجاه متری، يك پاسبان، با دوارو پایی، يك مرد و يك زن که

* این بازی شبیه خال بازی در ایران است که معمولاً با سه ورق انجام می‌شود. چون بازی با سه چوب برای خواننده نا آشنا است، به همین دلیل در پیشگفتار و در آغاز همین صحنه از آن به عنوان ورق بازی یاد شده است - م.



حالت برافروخته‌یی دارند، در حال گفتگوست. در همین لحظه، زن با آرنج به پهلوی پاسبان می‌زند، و علی را به‌دوشان می‌دهد.

زن: نیگاه کنین! بله، خودشه.

زمرمه‌های علی قطع می‌شود. دستهایش از حرکت بازمی‌ماند.
صدای صوت پاسبان شنیده می‌شود.
علی جمعیت را پس می‌زند، و از میان آنان راهی بازمی‌کند.
او پا به‌فرار می‌گذارد.
پاسبان هم شروع به دویدن می‌کند.

صحنه ۹

خیابان. فرار علی.

خارجی. روز.

خیابان شیب‌دار. علی از دست پاسبان که در تعقیب اوست، می‌گریزد.
او با چابکی از میان رهگذران عبور می‌کند، و از آنان جلو می‌زند.
اما در آن نزدیکی صدای صوت شنیده می‌شود...
سوت‌ها.

از مقابل. دو پاسبان دیگر هم به‌طرف او می‌دوند.
یک چهارراه که در گوشه‌یی از آن، کافه‌یی وجود دارد.
موسیقی شاد.

چند جوان اروپایی در کنار ویتترین یک فروشگاه، به دیوار تکیه
داده‌اند، بچ‌بچ‌شان را قطع می‌کنند، و به اطراف نگاه می‌کنند.
علی به گوشه خیابان می‌رسد، از عرض خیابان عبور می‌کند، و از

کتار کافه رد می‌شود. يك جوان مو بور، در حدود هیجده سال، که دانش آموز به نظر می‌رسد، پایش را دراز می‌کند، و به او پشت پا می‌زند.

علی تعادل خود را از دست می‌دهد و سقوط می‌کند.

او با صورت روی زمین پهن می‌شود؛ اما ناگهان سرش را به طرف پسر جوان برمی‌گرداند، و بدو خیره می‌شود. سپس، روی دستانش بلند می‌شود، و به عقب نگاه می‌کند.

اکنون، پاسبانها در پنجاه متری او هستند.

علی روی پایش می‌ایستد. لحظه‌یی در حالت تردید به سر می‌برد. سپس، با سر به طرف پسر جوان یورش می‌برد.

علی با سر ضربه‌یی به صورت پسر جوان می‌کوبد، ضربه به بینی او وارد می‌شود، و خون بر پینهٔ صورتش جاری می‌شود.

جوان قادر به فریاد زدن نیست. او دهانش را باز می‌کند تا فریاد بزند، اما حاصل؛ صدایی ضعیف و جوشش خون است. دوستانش وارد می‌شوند. علی محاصره شده است. پاسبانها هم می‌رسند. عده‌یی روی علی می‌پرند، او را زیر مشت و لگد می‌گیرند، و تا آنجا که می‌توانند، او را می‌زنند. سرانجام، پاسبانها مداخله و جمعیت را متفرق می‌کنند.

اکنون، به علی دست بند زده‌اند، و او را با خود می‌برند.

جمعیت بیشتر شده، عده‌یی از مردم به دنبال آنان راه می‌افتند. به علی پرخاش می‌کنند، ناسزا می‌گویند، و به او تف می‌کنند.

علی با پاسبانها که او را در میان گرفته‌اند، حرکت می‌کند. او هیچ اعتنایی به ضربات مشت، ناسزاها، و تنها نمی‌کند؛ انگار که نه چیزی می‌شود، و نه چیزی می‌بیند. انگار پذیرفته که در مبارزه شکست خورده و با شکیبایی در انتظار فرصت بهتری است.

او استوار و متین گام برمی‌داند. چهره‌یی خونسرد، بیضی شکل، و سیه چرده. با موهای مشکی و مجعد، با پیشانی کوتاه و فراخ؛ با چشمانی هوشیار و مورب، به خاطر پلکهای کمی پایین افتاده‌اند؛

و دهانی محکم و مغرور.

گوینده: عمر علی، معروف به «علی لاپونت» متولد اول مارس، ۱۹۳۰ در میلان.

وضعیت تحصیلی: بیسواد.

شغل: کارگر ساده، کارگر کشاورزی، بوکسور، در حال حاضر بیکار.
 محکومیت‌های پیشین: ۱۹۴۲ - دارالتأدیب اوران، به مدت یک سال در
 مدرسه اصلاح مجرمین جوان به خاطر دست زدن به اعمال خشونت‌آمیز.
 ۱۹۴۴ - دو سال در مدرسه اصلاح مجرمین جوان به خاطر سرقت.
 ۱۹۴۹ - زندان الجزیره به مدت هشت ماه به خاطر باج‌گیری، مقاومت
 در برابر پلیس. بزهارک دائم.

صحنه ۱۰

پاریس، ۱۹۵۵. خارجی. روز.

آسمان صاف و هوایی بهاری. یک بارکش سرپوشیده سیتروئن مدل ۴ سی. وی. در مقابل انبارهای وزارت کشور توقف کرده است. در عقب بارکش بازااست، موتور بارکش کار می‌کند، و یک پلیس پشت فرمان نشسته است. دوکارگر با لباس‌کار از انبار خارج می‌شوند.

هر کدام از آنان جعبه‌یی را با خود حمل می‌کنند، و داخل بارکش قرار می‌دهند. جعبه‌ها از چوبهای خشک ساخته شده‌اند، و هر دو جعبه مکعب مستطیل هستند. هر یک از جعبه‌ها در حدود بیست سانت عرض و در حدود یک متر و هشتاد سانت طول دارند. دوکارگر

عقب بارکش سوار می‌شوند، روی آنان به‌طرف بیرون است. پایشان آویزان است و تقریباً با زمین تماس دارد. دست‌اندازها بارکش در حال حرکت را تکان می‌دهد، و کارگران را به‌خنده می‌اندازد.

خیابانهای پاریس - بهار - دختران با لباسهای نازک و چپان. دو کارگر آنان را صدا می‌زنند. باسوت‌زدن و ایما و اشاره، و همچنان که بارکش تکان می‌دهد، از دختران فاصله می‌گیرند.

فرودگاه اورلی. بارکش در مقابل يك انبار توقف می‌کند. دو کارگر از بارکش پایین می‌پرند، جعبه‌ها را روی شانه‌هایشان می‌گذارند، و داخل انبار می‌شوند.

اکنون، جعبه‌ها روی ریل مخصوص حمل بار در حرکت‌اند. به هر يك از آنها يك برچسب بزرگ نصب است که روی آن نوشته شده: جمهوری فرانسه. وزارت کشور. گمراه: زندان باربروس. الجزیره .

صحنه ۱۱

الجزیره. زندان باربروس.

خارجی. صبح.

زندان باربروس در حومه کازبای بالا قرار گرفته است. زندان، دژی قدیمی است با دیوارهای پهن و بلند، و در مقابل ساختمان مرکزی که برهم‌جا مسلط است، زندان چشمگیر به‌نظر نمی‌آید. روکش ساختمان زندان مانند دیگر خانه‌های کازبا از سنگ آهک است. فقط میله‌های پنجره و دروازه‌های بزرگ آن سیاه‌اند. دروازه باز می‌شود. يك جیب سرپوشیده وارد محوطه زندان

می‌شود. در داخل جیب دو جعبه قرار دارد که از پارسی فرستاده شده است. صبح زود، آسمان، آبی رنگ پریده است. در محوطه زندان، کارگرها دو صندوق را بازمی‌کنند، و مشغول سوار کردن يك گيو تين می‌شوند. این صحنه از پنجره‌های سلول که مشرف به محوطه زندان است، دیده می‌شود. چهره زندانیان از میان میله‌های پنجره. کارگران محوطه زندان را ترك کرده‌اند. فقط ساختمان ظریف و موقی گيو تين، و طرح باریك و کشیده آن دیده می‌شود.

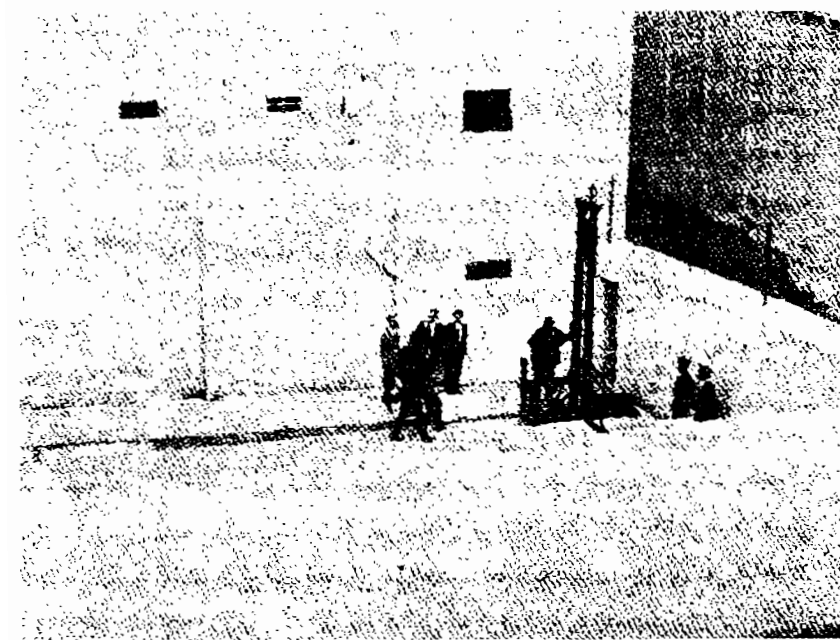
صحنه ۱۲

سلول زندان. داخلی. صبح.

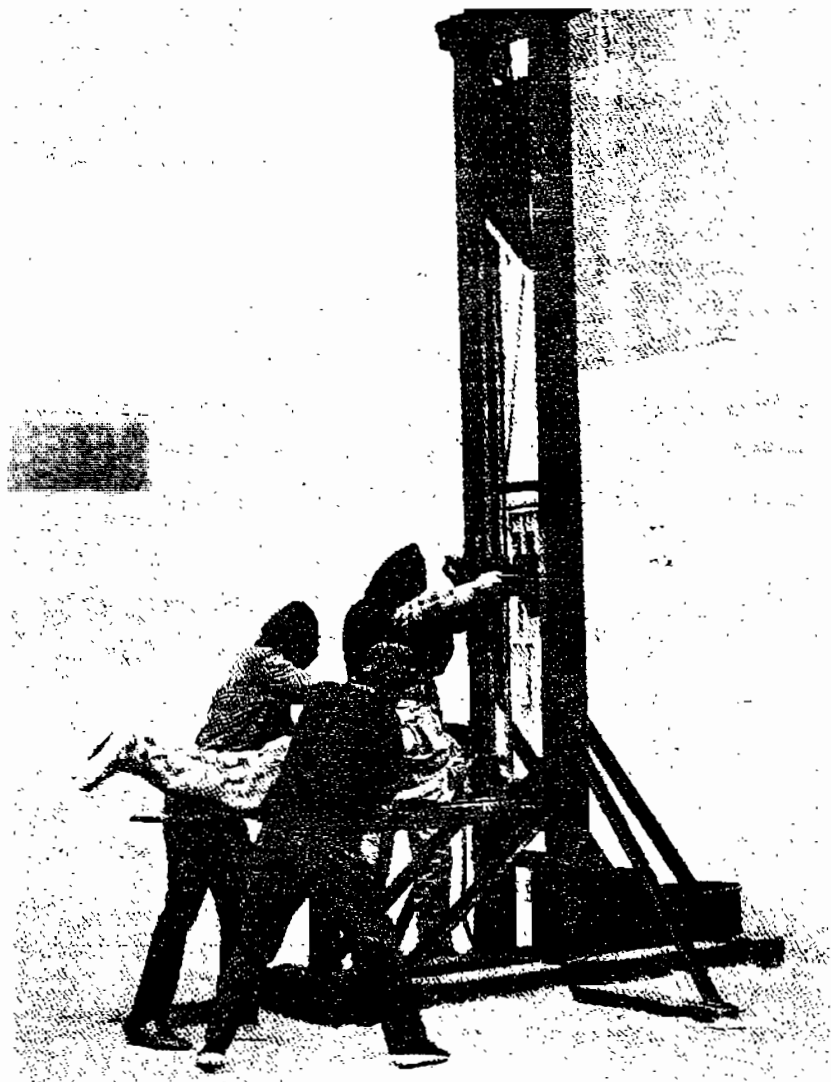
در یکی از بندها حدود بیست زندانی دیده می‌شوند. بند بسیار وسیع است، دو پنجره بزرگ دارد که تقریباً تا به سقف می‌رسد. يك زندانی روی سطل ادرار ایستاده است، و از لای میله‌های پنجره به بیرون نگاه می‌کند. روی زمین سه حصیر پهن شده که به عنوان تشك از آنها استفاده می‌شود؛ و دیگر هیچ. يك گروه ده نفری از زندانیان دور هم نشسته‌اند، و با هم نجوا می‌کنند.

گفتگوهای زمزمه گونه که به سختی شنیده می‌شود.

دو نفر از آنان روی صفحه شطرنجی که روی خاك ترسیم کرده‌اند، با قطعه‌های سنگ شطرنج بازی می‌کنند، عده‌ی هم با یکدیگر صحبت می‌کنند. يك نفر مشغول خواندن يك کتاب فکاهی میکی موس است و برای خودش می‌خندد. اما همه آنان، چه از نظر ظاهر و چه از نظر رفتار، با کسانی که گروه‌های پر جمعیت‌تری را تشکیل می‌دهند، تفاوت می‌کنند. این مردان گوشه گیر در راه متفاوتی قدم



گذارده‌اند، آنان از مجرمین معمولی نیستند.
علی لاپونت تنهاست، از دیگران کناره گرفته و روی زمین نشسته
است. شانه‌هایش را به دیوار تکیه داده و زانویش را بالا آورده



است. پا برهنه است. روی پسای چپش دو کلمه خالکوبی شده است: **Tais - Toi**. * دکمه‌های پیراهنش باز است و روی سینه‌اش طرح‌های عجیب و غریبی خالکوبی شده است. علی به گروهی که دورهم گرد آمده‌اند، نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد با حواس پرتی به نجوای‌های آنان گوش می‌دهد. علی حالتی آرام، محتاط و بی‌تفاوت دارد. علی به طرف زندانی‌یی که مقابل پنجره ایستاده است، برمی‌گردد.

زندانی کنار پنجره: به اونا نگاه کن!

علی از جایش می‌پرد می‌ایستد. همه به طرف پنجره حرکت می‌کنند. علی سریع و با خیزی بلند به طرف پنجره می‌دود، و محکم میله‌ها را می‌چسبد، و خود را بالا می‌کشد. محکومی برمی‌گردد و به پنجره‌ها نگاه می‌کند. چهره‌اش بی‌تفاوت است و به نظر می‌رسد که می‌خندد. او با صدایی ملایم، خطاب می‌کند به چهره‌هایی که از پشت میله دیده می‌شوند، به زبان عربی.

محکوم: تحية الجزائر! *

زندانیان سیاسی شعار مرد محکوم را همانگک بر ضربات قدم‌های او تکرار می‌کنند.

زندانیان سیاسی: تحية الجزائر!

* به فرانسه، ساکت باش!

** به عربی، زنده باد الجزائر!

محوطه زندان. خارجی. صبح.

مرد محکوم در میان چند محافظ به طرف گیوتین قدم بر می‌دارد؛ قاضی عسکر هم قرآن می‌خواند. مأمور اعدام يك باشلق سیاه روی سر خود انداخته است. مأمور اعدام می‌کوشد خود را بی تفاوت جلوه دهد. قاضی عسکر دعایش را می‌خواند. به نظر می‌رسد تمام مراسم سردستی و با عجله صورت می‌گیرد. دعای قاضی عسکر به سرعت رو به اتمام است.

دعا.

محکوم خم می‌شود. جلاد گردن محکوم را در وضعیت راست قرار می‌دهد، آن را مرتب می‌کند، سرش را يك پفلو قرار می‌دهد، سپس بدن محکوم را به طرف جلو می‌کشد.

جلاد گیوتین را به کار می‌اندازد.

تیغه رها می‌شود، سر می‌غلند. سرود جمعی دیگر به گوش نمی‌رسد. هیچکس سرود نمی‌خواند. چشمان علی همچنان بی حرکت است. سپس، از بالا، همچنانکه بدن بی سر در يك ذنبیل حمل می‌شود، قاضی عسکر، قراولان، و افسر محوطه زندان را ترك می‌گویند، کارگران گیوتین را پیاده می‌کنند. از بالا، از روی بالکنهای کازبا، ناگهان هلهله* زنان به گوش می‌رسد، آوای مزاحمی همچون هیاهوی پرندگان، گوشخراش، عصبی و خشمگانه.

زنان: هلهله.

* Ju - Ju. به نظر می‌رسد که این ترکیب همانی است که در گویش طبری به آن «کله ونکه» می‌گویند، که علامت وجد و شادمانی است، اما در میان غربی‌های ایران و شمال آفریقا علامت فغان و زاری است. واژه بومی آفریقای غربی به معنای طلسم یا ورد - م.

صحنه ۱۴

میدانی کوچک. کازبا. خارجی.

روز. ژانویه ۱۹۵۶.

باران می بارد. آب باران در شیارها و راه آبهای کوچها روان است. خانه های سفید به رنگ خاکستری اسفنجی درآمده اند. بچه های کازبا آلوده به گل ولای در حال بسازی هستند. بچه های لاغر و نیمه برهنه با شکمهای برآمده و موهایی که به خاطر زخمهای سر کوتاه شده اند.

مادران بیهوده آنان را فرامی خوانند. آنان شادی نو می دانند. دارند، و به دیدن، بازی و غلتیدن در گل ولای ادامه می دهند.

فراخوانندها، صداها، فریادها.

عمر کوچولو که در این زمان، در حدود ده سال دارد. او لاغر اندام و نحیف است، لباس گل و گشادی به تن دارد، بلوزی پوشیده که برایش بزرگ است و به تنش گریه می کند. او از میان بچه های دیگر عبور می کند، اما هیچ توجهی به کودکان و بازی آنان ندارد.

میدانی کوچک روی یک شیب مایل.

یک چشمه در وسط میدان. در قسمت مرتفع میدان، در یک گوشه، مسجدی دیده می شود.

نواهایی از موسیقی کلیسایی.

یک الجزایری با ددای سفید که با شلق آن را تا روی چشم پایین کشیده، پایین پله ها، بی حرکت ایستاده است. عده بی دررفت و آمد هستند. الجزایری به گوشه ای می پیچد تا از نظرها پنهان بماند.

عمر کوچولو به طرف اومی رود و از پشت به او نزدیک می شود.

الجزایری برمی گردد؛ او علی لاپوت است. بالحنی خسته و کوتاه به

پسرك:



عمر کوچولو: مردم دوچهره دارند: به چهره شون می خنده، و یکی دیگه گریه می کنه...

علی با ناباوری به او نگاه می کند و می پرسد:

علی: پس اونا تورو فرستادن!

بچه يك دستش را به درون زیر پیراهنی خود می برد، و يك پاکت بیرون می آورد.

عمر کوچولو: بله، اشکالی داره؟

عمر يك تکه کاغذ چهارتا را بیرون می آورد و به علی می دهد.

عمر کوچولو: بگیر. همه چی این جا نوشته شده.

او برمی گردد و شروع به دویدن می کند.

علی: صبر کن!

عمر از دویدن بازمی ایستد، و به طرف علی برمی گردد.

علی: بیا اینجا... بیا.

عمر برمی گردد و به طرف علی می آید.

علی (با حالتی خشن): تو می‌تونی بخونی؟
عمر کوچولو: البته...

علی کاغذ را به او پس می‌دهد.

علی: اینو بخون.
عمر کوچولو: همین جا؟

علی برمی‌گردد و به اطرافش نگاه می‌کند. سپس، برای اینکه
قدش به عمر برسد، زیر پای پسرک چمباتمه می‌زند.

علی: همین جا.

هنوز باران نم‌نم می‌بارد. عمر تای نامه‌ها بازمی‌کند، و می‌خواند.

صحنه ۱۵

کوچه‌راندوم، قهوه‌خانه مجبیری.
خارجی / داخلی. روز.

روز بعد، ساعت ۵ بعد از ظهر، کسوجه راندوم. این خیابان در
مقایسه با خیابانهای دیگر محله عربها، نسبتاً عریض است و در این
وقت روز از جمعیت موج می‌زند. بعضی از الجزایریها جامه‌های
سنتی به تن دارند، و بعضی هم لباسهای اروپایی پوشیده‌اند. پس
زمینه‌ساز و آشفته...



فریادها، صداها، کلمات - همگی درهم ادغام شده.
 زنان مقنعه‌پوش با نگاههایی مصمم. زنانی آرام که به نظر می‌رسند
 در سیل جمعیت شناورند.
 قهوه‌خانه‌یی عربی، پراز مشتری، آنان دور میز و روی تخت نشسته‌اند.
 از پشت پنجره بزرگ قهوه‌خانه، فضای دود گرفته و بخار آلود
 آن دیده می‌شود. قهوه‌خانه در کوچه راندوم قرار دارد، شماره ۴۰.

عمو (خارج از تصویر): قهوه‌خانه‌یی در کوچه راندوم، شماره ۴۰ است صاحب
 آن مجبیری نام دارد. او خبرچین پلیس است ...

مجبیری پشت دخل ایستاده است، لبخند به لب، و شدیداً سرگرم
 کار. او جامه‌یی سنتی به تن دارد. به وضوح از میان پنجره قهوه
 خانه بالاتر از سرمشتریان او را می‌توان دید.
 سردر یک فروشگاه نزدیک قهوه‌خانه، روی یک تابلو ساعتی تعبیه
 شده است. ساعت ۵ است.
 یک پاسبان فرانسوی داخل قهوه‌خانه می‌شود.

عمو (خارج از تصویر): هر روز در ساعت ۵ بعد از ظهر، یک پاسبان
 فرانسوی به دیدن او می‌رود. او چند دقیقه‌یی به قصد گرفتن اطلاعات
 و به بهانه نوشیدن یک فنجان چای در آنجا توقف می‌کند. تو باید پاسبان
 را بکشی...

علی (خارج از تصویر): مجبیری را نکشم؟

مجبیری از پشت دخل حرکت می‌کند، هنوز پشت پیشخوان ایستاده
 است، نزدیک به آنجایی که پاسبان نشسته است. با او خوش و بش
 می‌کند، و یک فنجان چای به دستش می‌دهد.

عمر (خارج از تصویر): نه، اینجا نوشته فقط پاسبون.

پاسبان روی پیشخوان ولو شده است. او بلند قامت و قوی هیكل است، و او نیفودم بد قواره‌یی به تن دارد، با يك كسلاه لبه‌دار فرانسوی که به عقب داده است. اکنون، او با لبهای کلفتش جای گرم را جرعه جرعه می‌نوشد.

علی (خارج از تصویر): باشه...

ساعت بزرگ و تابلوی فروشگاه. در جلوی آن، دختری باریک اندام و مقمه پوش ایستاده است. چشمانش برخلاف بدن سخت و بی‌حرکتش، می‌جنبید و دو دو می‌زند. دستپایش را به شکل تاق بالا می‌آورد تا لبهای يك زنبیل بزرگ را روی سرش متوازن نگه دارد.

عمر (خارج از تصویر): دريك گوشه، درست در مقابل ساعت بزرگ، دختری را خواهی دید که يك زنبیل را حمل می‌کند. وقتی که پاسبان از قهوه‌خانه خارج شد، یا هم او را تعقیب خواهید کرد. در لحظه مناسب، دخترک به تویک هفت تیر خواهد داد. تو فقط باید شلیک کنی... سریع و از پشت.

اکنون پاسبان چای را تمام کرده است. او نشان می‌دهد که می‌خواهد پول چای را پردازد. مجبوری با لبخند از گرفتن پول خودداری، و با او خدا حافظی می‌کند. علی به دخترک نزدیک می‌شود. نگاههایی میان آنان رد و بدل می‌شود. دختر زنبیل خود را که پر از ذرت است، از روی سرش برمی‌دارد و در کنارش روی زمین می‌گذارد. دختر آهسته به طرف قهوه‌خانه حرکت می‌کند. علی هم پشت

سرش می رود.

پاسبان از قهوه‌خانه خارج می‌شود. او گستاخانه به آنان که داخل قهوه‌خانه می‌شوند، تنه می‌زند.

پاسبان در امتداد پیاده‌رو قدم برمی‌دارد، و دور می‌شود، و یا هر گام تعادل بدن سنگینش را حفظ می‌کند.

علی و دختر در حدود يك متر عقب‌تر از او حرکت می‌کنند. آنان پاسبان را تمقیب می‌کنند، و همراه جمعیتی که در پیاده‌رو راه می‌روند، به جلو رانده می‌شوند.

سپس، دختر دستش را در میان دانه‌های ذرت فرو می‌برد. در يك لحظه رولوری را در دست راست علی جای می‌دهد. علی آن را زیر ردای خود به دست می‌گیرد. پشت پاسبان در تیررس است. اما علی شلیک نمی‌کند.

به طرف پاسبان می‌رود و می‌خواهد از او عبور کند.

دختر وحشت زده به او نگاه می‌کند، و می‌کوشد او را عقب نگاهدارد. سرش را می‌جنباند، انگار که چیزی به علی می‌گوید.

علی به او لبخند می‌زند. چشمانش درخشش عجیبی دارد.

او چند قدم از پاسبان جلو می‌افتد. ناگهان، برمی‌گردد؛ و دستش را بالا می‌آورد، به طوری که راه پاسبان را سد می‌کند. سپس، دستش را دراز می‌کند و یا رولور به طرف او نشانه می‌رود.

پاسبان توقف می‌کند؛ چشمانش از ترس گشاد شده است. به‌طور غریزی دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش را باز می‌کند.

وحشت، پاسبان را فلج کرده است.

علی به دور و بر او نگاه می‌کند. عده‌یی با شتاب عبور می‌کنند. اما عده‌یی دیگر دایره‌وار ایستاده‌اند، و چهارچشمی صحنه را می‌بایند. علی با صدای بلند، با همه آنان صحبت می‌کند. چشمانش بر افروخته است.

علی: تکون نخور! به اون تیگانه کین. حالا تو نمی‌تونی هیچ دستوری بدی!

دستها تو بگیر بالا، آه! اونو می بینن، برادر!؟ اربابا مون کس خاصی هم نیستن، مگه نه؟

صدای برخوردی فلزی و تیز - علی يك لحظه سلاحش را امتحان می کند، دوباره ماشه را می چکاند.

صداهاى خشك تپانچه رولور خالی است.

علی مخزن رولور را آزمایش می کند؛ مخزن خالی است.

پاسبان آهسته دستهایش را پایین می آورد. دست راستش را به سرعت به طرف غلاف تپانچه اش می برد.

علی آماده است که روی پاسبان پیرد، سلاح بی مصرف را دور می اندازد، و به طرف پاسبان یورش می برد.

علی ضربه یی به پاسبان می زند که او را نقش زمین می کند، و به پشت می افتد.

جمعیت به سرعت متفرق می شود. علی خودش را روی مرد فرانسوی که کف خیابان افتاده است، می اندازد؛ اما نیمه کاره دست برمی دارد.

يك فکر او را از این کار باز می دارد. او برمی گردد و به دختر نگاه می کند که اکنون رولور را از روی زمین برمی دارد و داخل زنبیل پنهان می کند. سپس با شتاب از مهلکه بیرون می رود.

علی با عصبانیت فحش می دهد، سپس دوبار به سر پاسبان لگد می زند، و به دنبال دختر می دود.

او به دختر می رسد، با خشونت شانه اش را در چنگ می گیرد، به طوری که فریادش برمی آید.

علی (نجاگونه): حرومزاده!... هرزه!

دختر تلاش می کند تا خود را از چنگ علی آزاد کند. در همین

وقت، صداهایی از پشت سرشان می‌شنوند...
سوت پلیس.
دختر قدمهایش را تند می‌کند.

صحنه ۱۶

حاشیه کوچیه. مقابل يك در.
داخلی / خارجی. غروب.

دختر وارد يك خیابان فرعی می‌شود، و پا به فرامی‌گذارد.
علی دوباره به دنبال او می‌دود، اما ناگهان دختر وارد خانه‌یی
می‌شود.
او خم می‌شود، زنبیل را به زمین می‌گذارد، رولور را از درون
آن برمی‌دارد، و میان پستان بندش پنهان می‌کند. دختر برمی‌خیزد
و زنبیل را همانجا می‌گذارد.
علی راه دختر را می‌بندد.

علی: راجع به این کار مسخره همه‌چی رو به من بگو.

دختر می‌کوشد او را به طرف دربکشاند.

جمیله: بیا از اینجا بریم و گرنه اونا می‌گیرنمون.

علی بازوی او را چنگ می‌زند، او را تسکان می‌دهد، بی‌اختیار
فریاد می‌زند:

علی: من می‌خوام بدونم اون نامه رو کی برام فرستاده. اسمش چیه؟
جمیله: اون منتظر ته.

علی: کجا؟

جمیله: اگه توکاری نکنی که اونا دستگیرمون کنن... الان می‌ریم اونجا.

دختر با سربه خیابان اشاره می‌کند که دوپاسبان با شتاب در حرکت هستند.

علی خود را به طرف سایه درگاهی می‌کشد. دوباره آرامش اعصاب خود را به دست می‌آورد. ردایش را از تن درمی‌آورد، و آن را داخل زنبیل می‌اندازد. او اکنون لباسی اروپایی به تن دارد. کاپشن و شلوار.

علی (دختر را به جلو می‌راند): بجنب... تو از جلو برو. منم دنبالت می‌آم.

علی چند قدم عقب‌تر از دختر، به دنبال او حرکت می‌کند.
اکنون، هوا تاریک شده است.

صحنه ۱۷

پشت‌بام. خانه قادر.

خارجی. شب.

شبی پرستاره است، نقطه‌هایی روشن از پنجره‌های منازل کازبا به چشم می‌خورند. درزمینه، نورهای شاد لامپهای نشون شهر اروپایی هم دیده می‌شود. قادر با متانت قدم برمی‌دارد، و می‌رود روی

دیوارة پشت باغ می‌نشیند.

قادر: تو می‌تونستی به جاسوس باشی. ما داشتیم تورو امتحان می‌کردیم.

علی، ترشرو، به او نگاه می‌کند.

علی: با سلاح خالی؟

قادر: برات توضیح می‌دم.

قادر چندسالی از علی بزرگتر است، اما از او بلند قامت‌تر نیست. فردی است لاغر اندام ولی با صلابت که استخوان بندی قوی بی هم ندارد. لبهایش کلفت است، با چشمانی هوشیار که از انزجار نسبت به دشمن برافروخته است. او با لحنی ملایم که طنزی در خود دارد، به سخنانش ادامه می‌دهد.

قادر: فرض کنیم که تو به جاسوس بودی. تو زندون، وقتی که جبهه آزادی بخش ملی با تو تماس می‌گیره، تو وانمود می‌کنی که حامی انقلاب هستی، وبعد فرانسویها به تو کمک می‌کنن که از زندان فرار کنی... علی: مطمئناً با شلیک به طرف من.

قادر: بله، برای اینکه ردگم کنن. تو فرار می‌کنی، برادرهام که نشونی منو تو زندون بهت داده بودن، اونوقت تو می‌تونستی با من تماس بگیری... علی: من هنوز اسمتو نمی‌دونم...

قادر: اسم من قادره... سعری قادر... به عبارت دیگه، برای برقراری ارتباط با سازمان، می‌بایس آزمایشی را تحمل می‌کردی. می‌تونستم بهت بگم که قهوه‌خونه‌چی را بکشی، اما این کارو نکردم، چون اون به الجزایریه... و پلیس این فرصتو به تو می‌ده که اونو بکشی، حتی اگه از آدمای خودشون باشه. با اطاعت از این دستور، تو کاملاً تونستی به مأموریت دوگانه‌رو

انجام بدی. و اینکه چرا من گفتم که تو پاسپورت فرانسوی رو بکشی: برای اینکه فرانسه به تواجزه این کارو نمی‌داد. آگه تو با پلیس همکاری می‌کردی، دیگه نمی‌تونستی این ماموریت رو انجام بدی.

علی که به زحمت استدلال قادر را پذیرفته، شیفته او شده است. اما هنوز همه چیز را به درستی درک نکرده است.

علی: اما من نتونستم به اون شلیک کنم.

قادر (لیخند می‌زند): تو نتونستی این کار رو بکنی. اما همیشه در این بود که تو امتحان شدی.

علی: برای من همیشه این بود که واسه هیچ و پوچ رو زندگی خودم ریسک کردم.

قادر: بیا اینجا... تو داری اغراق می‌کنی. دستور این بود که تو از پشت سر به پاسپورته شلیک کنی.

علی: من اون جورشو انجام نمی‌دم.

قادر: پس دیگه گله نداشته باش.

علی: تو هنوز به من نگفتی که چرا نداشتی بکشمش.

قادر: برای اینکه ما هنوز برای مبارزه با فرانسویها آماده نیستیم. قبل از اینکه ما دست به عمل بزنیم، باید جاهای امنی رو پیدا کنیم که بتونیم از محلی به محل دیگه به راحتی نقل مکان کنیم. البته، کار با هست. اما حتی کار با هم جای امنی نیست. مستها، باج‌خورها، فاحشه‌ها، معتادها، جاسوسها... مردمی که زبانه حرف می‌زنن... مردمی که مستعد خود فروشی‌اند، و مردم نامصمم و بی‌ایمان هنوز وجود دارن. ما باید یا اونارو به موضع خودمون بیاریم، یا اینکه باید با اونا درست مبارزه کنیم. ما باید اول از خودمون شروع کنیم. باید اول کار با رو بسازیم. فقط بعد از این کارهاست که ما می‌تونیم با فرانسویها مبارزه کنیم. متوجه شدی، علی؟

قادر از روی دیواره پست بام که نشسته بود، پائین می آید؟ و به کازبا نگاه می کند. علی هم به کازبا نگاه می کند که ذرات تاریکی فرورفته است.

علی : ما چند نفریم؟

قادر : زیاد نیستیم.

صحنه ۱۸

مناطق فقیرنشین کازبا .

خارجی / داخلی . روز.

مارس ۱۹۵۶.

باد گرم بهاری، تکه های سفید و بزرگ ابر. در انتهای کازبا ، خیابانی که، از بالا به طرف پایین ، به گودنشین الجزیره سرآزیر می شود و تا محله بدنام امتداد می یابد.

گوینده : «نشریه شماره ۲۴، جبهه آزادی بخش ملی! برادران کازبایی! حاکمیت استعماری فقط باعث فقر و نکبت عظیمی نیست که خلقمان را به تباهی کشانده است، استعمار برای خوار و حقیر کردن برخی از برادرانمان که ارزش و منزلت خویش را به دست فراموشی سپرده اند...»

پاتوقهای بدنام قماربازان، تریاکیها، فروشگاههایی انباشته از اجناس قاچاق توربستی، دستفروشها ، باج خورها، پانداها، چهره بچه های نوبالغ، پیرزنان رنگ بریده، دختران جوان و فاحشه هایی

که در آستانه در ورودی خانه‌هایشان ایستاده‌اند. دخترانی که صورتشان پوشیده نیست، روسری‌های خود را پشت گردنشان گره زده‌اند.

گوینده: «اشاعه فساد و درنده‌خویی همواره خطرناکترین سلاح استعمار بوده است. جبهه آزادی‌بخش ملی تمام مردم را برای رهایی جسمانی و روانی که از شرایط ضرورکسب دوباره استقلال است، به مبارزه با این دشمن درنده‌خو فرا می‌خواند. بنابراین از امروز مبارزه خود را آغاز می‌کنیم. سازمان مخفی جبهه آزادی‌بخش ملی فعالیتهایی را که توسط استعمار در این زمینه انجام می‌گیرد، به‌شما معرفی می‌کند:

قمار بازی

فروش و استعمال هر نوع داروی مخدر

فروش و استعمال نوشابه‌های الکلی

فحشا و واسطگی

خطاکاران به سزای اعمال خویش خواهند رسید. جزای مجرمانی که دست از اعمال خود برندارند، مرگ خواهد بود.»

صحنه ۱۹

باز. مقابل شهر اروپایی.

کازبا. خارجی/داخلی. غروب.

هوا تاریک می‌شود. در شهر اروپایی، نخستین چراغ‌ها روشن می‌شوند.

مردم به تدریج در بارها جمع می‌شوند و شراب پیش‌غذایی نوشند.

یک‌واکسی الجزایری جعبه ابزارش را جلو در ورودی بازی گذارد.

به‌طرف پیشخوان می‌رود. الجزایری مانند یک‌نی، بلند و کساریک

است. مثنی پول خرد از جیبش بیرون می آورد؛ دستش هنگام شمردن پولها اندکی می لرزد.

مردی که پشت بار ایستاده است (متصدی بار) او را می شناسد. يك گیلان شراب برایش می ریزد و مقابلش می گذارد. الجزایری پول را به متصدی بار می دهد و گیلانش را برمی دارد. احتمالاً این گیلان، نخستین گیلان مشروبی نیست که می نوشد؛ لرزش دستهایش بیشتر می شود. الجزایری شراب را لاجرم می نوشد، و سپس به طرف در می رود. او باشکیبایی منتظرمی ماند تا چند الجزایری داخل شوند. الجزایری از بار بیرون می آید، جعبه ابزارش را بر می دارد، و به راه می افتد.

صحنه ۲۰

خیابان مارنگو و پله ها.

خارجی. غروب.

همان الجزایری بالای پله ها ایستاده است. پله ها تقریباً قسمتهایی از شهر اروپایی را که به کازبا منتهی می شود، قطع می کند. اکنون، الجزایری در خیابان مارنگو دیده می شود. خیابان کاملاً روشن و شلوغ است. مرد تلوتلو می خورد. می ایستد و بسا خودش غرولند می کند، او می کوشد تا مستی خود را پنهان نگاه دارد. الجزایری دوباره شروع به راه رفتن می کند، دستش را به دیوار می گیرد تا از سقوط نخود جلوگیری کند. سکندری می خورد. جعبه ابزار به زمین می افتد، بروسها و قوطیهای واکس روی زمین پخش می شوند. الجزایری خم می شود و شروع می کند به جمع آوری ابزار. مرتب فحش و تاسزا می دهد.

دیگران به او نگاه می‌کنند. يك دوره گرد به پسر بچه‌یی که در حدود ده سال دارد، اشاره می‌کند. او عمر کوچولو سواست، جواب مثبت می‌دهد، و سپس سوت می‌کشد.

یکی دیگر از پسر بچه‌ها به سوت او پاسخ می‌دهد، و بعد دیگران. پسر بچه‌های دیگر در گوشه و کنار خیابان ایستاده‌اند. آنان هم می‌دوند و به دیگران می‌پیوندند.

عمر به مردمست اشاره می‌کند که اکنون راه افتاده است، و بچه‌ها به فرمان عمر به طرف او یورش می‌برند. آنان برای تفریح و بازی این کار را نمی‌کنند، بلکه این عمل برایشان يك وظیفه است. آوازی دسته‌جمعی با صدایی نه‌چندان بلند، و صدای سوت به گوش می‌رسد.

مرد مست به آنان خیره شده است. او ترسیده است. او تلاش می‌کند تا هر چه سریعتر قدم بردارد. بچه‌ها به سرعت به او می‌رسند و دورش حلقه می‌زنند. آنان به طرف او یورش می‌برند، و سپس فرامی‌کنند. بچه‌ها حتی برای یکبار هم نمی‌خندند، با ابروانی گره‌خورده و چهره‌یی خشمگین. مرد مست بند جعبهٔ ابزار را محکم به دست می‌گیرد و به دور خود تاب می‌دهد.

به برخی از بچه‌ها ضربه‌یی وارد می‌شود، و عده‌یی هم زمین می‌خورند. مردمست از این فرصت استفاده می‌کند و پا به فرار می‌گذارد، و از همان راه پله‌ها برمی‌گردد. او شروع می‌کند به پائین آمدن از پله‌ها و به طرف محله‌های اروپایی می‌رود. اما بچه‌ها دوباره او را تعقیب می‌کنند. اکنون، آنان با صدای بلند فریاد می‌زنند، و او را به طرف جلو هل می‌دهند. مرد قدمهایش را تندتر می‌کند، و با حائقی گیج‌دو پله یکی می‌پرد. بچه‌ها به او پشت پا می‌زنند و او سقوط می‌کند.

مرد مست ناله سر می‌دهد، و دستهایش را سپر می‌کند تا از ضربات بچه‌ها مصون بماند.

جعبهٔ ابزار هم پرت شده و به پای پله‌ها غلتیده است. اکنون، بچه‌ها

بالای سراو هستند، مثل جانورانی کوچک بر سر يك لاشه. انسان به گلویش چنگ می اندازند، اورا می کشند، و فشار می دهند. فریاد بچه ها چندان بلند نیست.

هر کدام از آنان ضرباتی به مردمست وارد می کنند. فقط نومیدانه فریاد بر می آورد.

بچه ها موفق می شوند که اورا بلند کنند و به پای پله ها بیا نندازند. او به زیر پله ها می غلتد. و بیهوده تلاش می کند تا بادستهایش به هر چیزی چنگ بیا نندازد و از سقوط خود جلوگیری کند.

صحنه ۲۱

قهوه خانه کازبا. خارجی / داخلی. روز.

بیرون، نور خورشید چشم را کور می کند. درون، قهوه خانه کوچکی است با هوای مطبوع و سایه. يك جوان الجزایری یا چشمانی بی رمق و حالتی بی تفاوت، تکه بی تریا کورا درون سیگار قرار می دهد. سیگار را روشن می کند. دوسیلی بی دربی سیگار را از روی لبش می پراند.

علی لاپونت لباس گشادی به تن دارد: جلابه، نوعی ردای بدون دکمه که دارای يك کلاه هم هست و در ناحیه کمر به اندازه بیست سانتیمتر باز است.

علی بازوی تریاکی را می گیرد، تریاکی علی را می شناسد، لبخند می زند، و گنج و گنگ به او دهن کجی می کند.

تریاکی: علی لاپونت...

علی: چرت زن، تو حسن لوبونوا رو ندیدی؟

ترباکی (سرش را تکان می‌دهد): امروزه...

سپس به زحمت خم می‌شود و نگاه می‌کند به سیگاری
که از دستش افتاده‌است. دستش به سیگار نمی‌رسد. علی سیگار را
زیرپایش له می‌کند. علی يك جفت کفش کتانی به پا دارد. راه
می‌افتد و از قهوه‌خانه خارج می‌شود.



۱. Le Bonois : این واژه در گذشته به معنی مقدس به کار می‌رفته‌است، و امروز
هم به طنز برای آدم مؤمن نما استعمال می‌شود - م.

صحنه ۲۲

خیابانی که قهوه‌خانه در آنجاست.

کازبا. خارجی. روز.

علی به جستجو در خیابانها ادامه می‌دهد. از اینجا به آنجا، و بدون
لحظه‌ای درنگ، از همه می‌پرسد:

علی: حسن لوبونو رودیدی؟

سپس:

علی: به اون بگین من دنبالش می‌گردم...

صحنه ۲۳

محله‌های بدنام. خارجی. روز.

حاشیه شهر.

مدخل محله‌های بدنام. خیابانهای پهن، کوچه‌هایی که چندشاخه
می‌شوند. يك يادو اروپایی که فقط توریست نیستند. بلکه عناصری
از تبهکاران بین‌المللی اند که در اینجا با الجزایریان در آمیخته‌اند.
تقریباً همه ساختمانهای محله را فاحشه‌خانه‌ها تشکیل می‌دهند و یا

به اماکن بدنام دیگری تعلق دارند. روی در ورودی بعضی از خانه‌ها تابلویی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده: این خانه خوشنام است.

صحنه ۲۲

فاحشه‌خانه. داخلی. روز.

علی داخل يك فاحشه‌خانه می‌شود. صبح است و چند مشتری در آنجا دیده می‌شوند. فاحشه‌ها الجزایری و اروپایی هستند. بعضی از آنان خوشگل‌اند.

خانم رئیس الجزایری است و لباس اروپایی پوشیده است. او چهل ساله به نظر می‌رسد و چاقی بی‌تناسبی دارد. وقتی علی ظاهر می‌شود، او از خواندن ترانه بازاری بازمی‌ایستد، کنجکاو است و هنوز شادایی خود را از دست نداده است.

مامان (فریاد زنان)، علی لاپونت!

زن بر خودش مسلط می‌شود، از رفتار بی‌مطالعه و غیرعاقلانه خود شرمند است. علی به او جواب نمی‌دهد، اما با نگاهی استوار و جدی به او نزدیک می‌شود.

مامان (بالحنی دیگر): مدتی که این دوروبرا پیدات نشده. فکر می‌کردم هنوز تو زندونی.

علی به پیشخوان تکیه می‌دهد، و لحظه‌یی از او چشم بر نمی‌دارد.

علی: حسن لویوتو اینجا است؟
 مامان. نه، صبح زود از اینجا رفت. تو می‌دونی که چطور با یه گلمیخ...
 علی: من می‌خوام اونو ببینم. اگه اونو دیدی، بهش بگو من این طرفام.

علی از پیشخوان جدا می‌شود و به‌طرف در خروجی می‌رود. او بدون اینکه کلمه‌یی اضافه‌تر بگوید، آنجا را ترك می‌کند. زن می‌کوشد که بفهمد چه اتفاقی افتاده است، و با نگاهی وحشت‌زده به دنبال علی می‌دود.

صحنه ۲۵

خیابانی کوچک. حسن. خارجی. روز.

حسن: علی، پسر من... کجا قایم شده بودی؟

علی ناگهان برمی‌گردد، و از پشت خود را به‌طرف دیوار کوچک می‌کشد.

علی (با صدایی رسا): تکون نخورین!

سپس، به‌دیگران نگاهی می‌اندازد.

علی: دستها بالا!

سه الجزایری جوان از محافظان حسن هستند. حسن لویوتو بلند

قامت است، با پاهایی کوتاه و بی تناسب و سینه‌ی بسیار فراخ. او تقریباً فربه است. صورت پهنی دارد، با حالتی شاد و جسور. لباس پوشیدن او ترکیب عجیبی از الجزایری و اروپایی است که در عین حال هیچکدام از آنها نیست. ظاهری مضحک، اما تأثیرگذار دارد. به‌علی خیره می‌شود، حالتش تغییر می‌کند، متحیر و منقلب می‌شود. اما در همین لحظه چشمانش که بی فروغ شده و هوشیاری خود را از دست داده بود، دوباره حالت نخستین خود را بازمی‌یابد و راه حلی به نظرش می‌رسد.

حسن (با تعجب): تو می‌دونی که من هیچوقت اسلحه حمل نمی‌کنم...

علی بازو و دستش را زیر ردایش پنهان نگاه می‌دارد.

علی: می‌دونم.

حسن خنده گرمی می‌کند، و دستهایش را که بسیار بزرگ، ضعیف و خشن هستند، پیش می‌آورد.

حسن: تو از این دستها می‌ترسی...؟

علی: تکون نخور، حسن.

حسن: چرا می‌ترسی؟ ما همیشه یا هم دوست بودیم. تو حتی به همه می‌گفتی که من تورو تربیت کردم... این حقیقت نداره، علی؟

علی: آره، حقیقت داره.

حسن: پس چه اتفاقی واسه تو افتاده؟

علی: جبهه آزادی بخش ملی به من دستور داده که تورو بکشم.

حسن: آهان، که این طور...

سپس، با صدای بلند می‌زند زیر خنده، و نظری می‌اندازد به سه
محافظش که پشت سر او ایستاده‌اند.

حسن: من دارم از خنده می‌میرم! ها...ها...ها...

علی هیچ نمی‌گوید، و همان طور خیره به حسن می‌نگرد.
حسن ناگهان خنده‌اش را قطع می‌کند. آهنگ صدایش تغییر می‌کند،
عصبانی و در عین حال دست‌پاچه می‌شود.

حسن: واسه این کار چقدر بهت پول می‌دن؟
علی: اونا پولی به من نمی‌دن. اونا قبلا دوبار به تو اخطار کردن؛ این،
آخرین اخطاره. تصمیم بگیر.
حسن: چی... من چه تصمیمی باید بگیرم؟
علی: تو باید شغلتو عوض کنی، حسن.

حسن با سر اشاره می‌کند، گویی که می‌خواهد با تأکید چیزی
بگوید.

حسن (با مسخرگی): باشه، تو متو شکست دادی.

سپس، ناگهان و غیرمنتظره، فریادی برمی‌آورد...
صدایی ناهنجار و گوش‌خراش.
مانند شمیربازانی که قبل از فرود آوردن ضربه، می‌کوشد دشمن
را بترسانند.
در همین زمان، حسن خودش را به جلو پرت می‌کند، سرش را
پایین می‌آورد و دستانش را جلو می‌دهد.



علی خود را به کناری می کشد، و مسلسلش را آماده می کند.
صدای شلیک مسلسل.
حسن با صورت به روی زمین می افتد، عده بی رهگذر از راه
می رسند. سه پسر با به فراز می گذارند.

علی (با فریاد): ایست!

خشاب مسلسل از میان شکاف ردایش دیده می شود. صدای علی از
خشم می لرزد:

علی: خوب به اون نیگاکنین! حالا هیچکی نمی تونه توکاز با کاری روانجام

بله که اون می‌داد. نه حسن... و نه شما سه تا تیکه‌گه! حالا برین گم‌شین...
گم‌شین و اینوبه همه بگین... گم‌شین!

صحنه ۲۶

عروسی. خارجی. روز.

تابستان. در امتداد کوچه رشته‌های گل به چشم می‌خورد. در
ورودی خانه باز است، و مهمانان پی‌درپی وارد خانه می‌شوند.

صحنه ۲۷

خانه‌یی که در آن عروسی است.

خارجی. روز.

در اندرون خانه، نیمکتها و صندلیها قطار شده‌اند. در جلوی اینها،
دو صندلی در کنار هم قرار دارند که از بقیه جدا هستند. در مقابل
دو صندلی یک میز دیده می‌شود که روی آن قلم و دو اتی هم وجود
دارد. مهمانان روی صندلیها و نیمکتها نشسته‌اند. در حدود بیست
نفر هم ایستاده‌اند. همگی الجزایری و سالمند هستند. عروسی
حالتی رسمی و بسیار تشریفاتی دارد.
همه

در آن زمان محمود هفده سال داشته است. پوست گونه‌هایش لطیف
است و ریشش تازه درآمده. او باریک اندام است، باگردنی

کشیده و متناسب و چشمانی عصبی. به نظر می‌رسد که طرفدار حوادثی است که اتفاق می‌افتد. موهایش را به دقت شانه‌زده و با روغن مخصوص چرب کرده است. او لباس نو و مرتبی به تن دارد.

بعضی از مهمانان برای صحبت پیش او می‌آیند؛ یکی از جوانان لطیفه‌بی می‌گوید و می‌خواهد او را تحریک کند.
زرمه‌ها و نجواها.

محمود شکلک‌اخچم آورد خنده‌آوری می‌سازد و بیهوده می‌کوشد که شرمساری خود را پنهان کند. در همین حال، نگاه مرموز و نگران خود را متوجه بالکن خالی طبقه اول می‌کند. از در باز اتاقی در طبقه اول صدای خنده و شادی را می‌توان شنید.

صحنه ۲۸

اتاق عروس . داخلی . روز.

در اتاق، گروهی از دختران سینی‌هایی را که فنجانهای قهوه در آنها چیده شده است، آماده می‌کنند، آنان، نوجوانانی دوازده یا سیزده ساله‌اند، سفیدرو بادنمانهایی صدقی و چشمانی براق، مانند بچه‌هایی به نظر می‌رسند که مشغول بازی‌اند، بعضی بشاش‌اند، و بعضی حالتی نگران، و بعضی هم حالت بلا تکلیف دارند. از اتاق مجاور صدای لرزان پیرزنی به گوش می‌رسد.

یکی از دختران، از جمع جدا می‌شود، برده‌یی که اتاق را به دو قسمت می‌کند، کنار می‌زند؛ و به طرف تختی می‌رود که پیرزن روی آن دراز کشیده است. دختر کنار او زانو می‌زند. پیرزن دستش را بلند می‌کند، روی موهای دخترک قرار می‌دهد، و مهر بانانه نوازشش

می کند .
 حرفهای پیرزن به عربی .
 دیگران به دختر اشاره می کنند، دختر برمی خیزد و به طرف آنان
 می رود. از مقابل آینه عبور می کند، لحظه ای جلوی آن می ایستد ،
 و موهایش را مرتب می کند.

صحنه ۲۹

همان خانه . خارجی . روز .

دختران روی بالکن ظاهر می شوند، سپس به حیاط می آیند. چشمان
 عصبی و کنجکاو محمود متوجه چهره یکایک آنان است، نگاه
 محمود روی دختری با چشمان آرام متوقف می شود. دختر نگاه خود
 را از محمود می دزد. در همین زمان، سیتی های قهوه میان مهمانان
 گردانده می شود.

اکنون، همه حاضران نگاهشان به در ورودی است. مرد جوانی
 که صندوقچه ای زیر بغل دارد، داخل می شود. به دنبال او دو پسر
 وارد می شوند که به نظر می رسد از محافظان او هستند. آنان لباس
 اروپایی پوشیده اند. دو محافظ دست راست خود را زیر کاپشن
 کهنه و پاره خود پنهان نگه داشته اند. به نظر می رسد که مسلح
 هستند. آن دو در ورودی را می بندند، و در دو طرف آن می ایستند.
 مرد با جعبه کوچکی به طرف میز می رود. همه حاضران نگاه
 محترمانه ای به او می اندازند. مرد لبخند به لب دارد، به سلامها
 پاسخ می گوید، و با همه دست می دهد. به او قهوه تعارف می کنند،
 تشکر می کند و نمی پذیرد، به نظر می رسد که عجله دارد.
 مرد می نشیند، جعبه کوچکی را روی میز می گذارد، در آن را باز

می‌کند، و يك دفتر یادداشت بزرگ از میان آن بیرون می‌آورد، در داخل صندوقچه قنّاق فلزی يك مسلسل به چشم می‌خورد. روی جلد دفتر یادداشت این جمله نوشته شده است:

جبهه آزادی بخش ملی - مطلقاً خودمختار الجزیره ۰ بایگانی شهری. مرد جوان صفحات دفتر را ورق می‌زند، تا اینکه به آخرین صفحه‌یی که نوشته شده می‌رسد. سپس، نگاهی به آدمهای اطرافش که در این لحظه نشسته‌اند، می‌اندازد. بیخندی می‌زند، چند کلمه صحبت می‌کند، و سپس در نام را فرامی‌خواند.

محمود با قامتی راست و استوار و چشمانی براق به طرف او پیش می‌آید.

دختری هم پیش می‌آید. با حائنی، پریشان و مهیوت. آنان بدون اینکه به یکدیگر نگاه کنند، کنار هم می‌نشینند. مراسم عقد در چند کلمه خلاصه می‌شود. سرانجام دو جوان به یکدیگر نگاه می‌کنند. محمود کوشش می‌کند که بخندد، اما نمی‌تواند.

در چهره دختر آرامش و ملایمت بیشتری دیده می‌شود. نگاه دختر سرشار از مهر بانی است. دختر سرش را به سرعت پایین می‌اندازد. در همین حال، عده‌یی با صدای یم قرآن می‌خوانند. تلاوت دسته‌جمعی قرآن.

صحنه ۳۰

خیابان دیزلی - خارجی. روز.

۲۰ ژوئن، ۱۹۶۵. ساعت ۸/۰۵ صبح.

يك مأمور گشت فرانسوی، در حدود سی ساله، با سیلی بور و ریشی تازه تراشیده در خیابان به آرامی قدم می‌زند. چند نفر عابر

هم در خیابان دیده می‌شوند. مأمور گشت احتیاطی به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کند، و حالت تمجید آمیزی به اشیاء درون ویتترین دارد. می‌ایستد. کلاهش را روی سرش مرتب می‌کند، و باخود لبخند می‌زند.

يك الجزایری کنار او ظاهر می‌شود؛ او هم جوان است. مأمور گشت و اتمود می‌کند لوازم عکاسی که درون ویتترین به نمایش گذاشته شده برایش جالب است، سپس راه می‌افتد. دست الجزایری ناگهان به جلو می‌آید و به سرعت مأمور گشت را به طرف خود برمی‌گرداند. الجزایری کاردی را در گلوی مأمور گشت فرومی‌کند.

مأمور گشت دهانش را برای فریاد زدن باز می‌کند، اما نمی‌تواند فریاد بزند. از شکاف زخمی که به گردش وارد آمده خون می‌جوشد. هیچکدام از عا بران نمی‌بینند که چه اتفاقی افتاده است. مأمور گشت باصورت روی زمین می‌افتد. اکنون، چند نفری او را می‌بینند و داد و فریاد راه می‌اندازند.

الجزایری خودش را روی مأمور گشت می‌اندازد تا تپانچه‌اش را از غلاف خارج کند، برمی‌خیزد و او را با سلاحی که به کمرش بسته شده روی زمین می‌کشد. تپانچه به کمر بند چرمی مأمور گشت بسته شده است. حمایل چرمی در این کشمکش به دور کردن زخمی مأمور گشت می‌پیچد.

الجزایری بیهوده او را می‌کشد. باچشمان هراسیده به مأمور گشت می‌نگرد.

مردم با شتاب و فریاد کتان به طرف آندو می‌آیند. الجزایری بار دیگر مایوسانه حمایل چرمی را می‌کشد.

او بر خودش مسلط می‌شود، کاردی را که روی زمین افتاده، برمی‌دارد و حمایل چرمی را پاره می‌کند. به این ترتیب، تپانچه آزاد می‌شود. مردم تقریباً به او نزدیک شده‌اند، و در محاصره آنان قرار

گرفته است. اما با زیرکی اژدهستان درمی رود و پسا به فرار می گذارد.

صحنه ۳۱

بولوار برو. خارجی. روز.

ساعت ۸/۴۰ صبح.

يك گروه گشتی متشکل از سه سرباز و يك افسر در امتداد يك خیابان شیب دار در حرکت اند. در طرف راست آنان تابلویی وجود دارد که پوشیده از آگهیهای تبلیغاتی و پوستره‌های سینمایی است، همه آنها پاره شده و پر از سوراخ است. از سوراخ‌های ایجاد شده روی تابلو می‌توان فضای خالی آن سوی تابلو را مشاهده کرد.

سربازان درحالی که نجواکنان در حرکت اند، به پوسترها هم نگاه می‌کنند.

ناگهان یکی از سربازان توقف می‌کند، چون متوجه می‌شود که چیزی در آن سوی تابلو حرکت می‌کند. او آن محل را به دیگران نشان می‌دهد، و سپس شلیک می‌کند، اما نه در همان لحظه.

صدای مسلسل با شلیک چند تک تیر قطع می‌شود.

سربازی که محل را نشان داده بود، به زمین می‌افتد. دیگران بی-حرکت و مردداستاده‌اند. سپس، شروع به دویدن می‌کنند و پراکنده می‌شوند، و به دنبال سنگرمی گردند.

يك الجزایری از بالای تابلو ظاهر می‌شود. او مثل يك گر به حرکت می‌کند، و از يك طرف به طرف دیگر می‌جهد.

یارانش که دیده نمی‌شوند به شلیک ادامه می‌دهند. او که مسلح نیست به طرف سرباز کشته شده می‌دود. مسلسل را می‌رباید و به جای اولش برمی‌گردد. این عمل در یک لحظه انجام می‌گیرد. اکنون، سربازان هم شلیک را آغاز می‌کنند، اما دیگر دیر شده است.

صحنه ۳۲

قرارگاه پلیس. شمین عین زبوجه.
خارجی/داخلی. روز. ساعت ۹/۱۰ صبح.

قرارگاه پلیس در کازبا. یک ساختمان کوچک پیش ساخته. در آستانه در اصلی یک پلیس کشیک می‌دهد. یک گروه پنج تایی از الجزایریان با هم مشغول گفتگو هستند. آنان در حالی که با هم صحبت می‌کنند، سرودستان را هم تکان می‌دهند. همه.

پلیس نگهبان از اینکه آنان را می‌پاید، لذت می‌برد. سپس، از آنان می‌پرسد که درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. پنج نفری یکدفعه جواب می‌دهند، هر کدام از آنان می‌کوشد بهتر از دیگری توضیح دهد.

پلیس نگهبان با تشر آنان را ساکت می‌کند. الجزایریان با حالتی بسیار متواضع سکوت می‌کنند. از میان آنان پیرمردی با صدایی غم‌زده شروع به صحبت می‌کند. او که به نظر می‌رسد گریه کرده است از گروهبان چیزی می‌پرسد. پلیس یکی از همقطاران را صدا می‌زند، و به او می‌گوید که الجزایریان را همراهی کند. چهار نفر از آنان با پلیس می‌روند،

یکی از آنان در اتاق انتظار می ماند، می گوید که اینجا بهتر است، چون می ترسد تسلط بر اعصابش را از دست بدهد. سپس، او شروع می کند به تشریح دلایل نزاع: مسأله به هوی و وهوسی مربوط می شود. پیرمرد پدر بزرگ او است، اما به تازگی دوباره ازدواج کرده است. سپس، از داخل صدایی به گوش می رسد...

شلیک مسلسل.

پلیس به سرعت عکس العمل نشان می دهد و می کوشد که سلاحش را بیرون بکشد. اما، الجزایری از او سریعتر است و مستقیم به او شلیک می کند.

چهار نفر دیگر از اتاق بیرون می آیند، یکی از آنان زخمی شده است. همگی مسلح به رولور هستند، و با خود يك يما دو مسلسل دستی حمل می کنند که از اسلحه خانه برداشته اند. پشت سر آنان فریاد و شلیک گلوله به گوش می رسد.

هر پنج نفر الجزایری به طرف بیرون می روند.

صحنه ۳۳

خیابان مارنگو. خارجی. روز.

ساعت ۹/۴۵ صبح.

يك قرارگاه دیگر. دو پلیس در مقابل در ورودی قدم می زنند. يك دِنوی سیاه رنگ به کندی يك عابر پیاده در حال عبور است. سپس، اتومبیل به نشانه تقریباً ایست کامل از سرعتش می کاهد. در طرف راست اتومبیل باز می شود و صدای شلیک مسلسل به گوش می رسد. یکی از آن دو هدف گلوله قرار می گیرد، و به دیگری که

هنوز نیافتاده است، چنگ می زند.

صدای شلیکی دیگر...

شلیک مسلسل.

دو پلیس با هم به زمین می افتند. موتور اتومبیل با سرعت شروع به کار می کند، و از لاستیکها صدای گوش خراشی برمی خیزد، و اکنون سر نشینان رنو به طرف جلو تیراندازی می کنند. یک جیب نظامی مستقیم از مقابل ظاهر می شود، و راه رنو را می بندد و مانع فرار آن می شود.

یک الجزایری فرار می کند و عده بی او را تعقیب می کنند. الجزایری دیگر که دستانش را بالا گرفته است از اتومبیل پیاده می شود. سربازان به طرف اتومبیل شلیک می کنند و او را می کشند.

صحنه ۳۴

خیابان هشتم نوامبر. خارجی.

روز. ساعت ۱/۱۰ بعد از ظهر.

گاراژی بزرگ با تعمیرگاه و توقفگاه اتومبیل. در آنجا تعدادی اتومبیل و یک کامیون نظامی دیده می شوند.

دو پسر الجزایری با روروتک سروصداکنان از خیابان عبور می کنند. به نظر می رسد که پسرها مشغول بازی و تفریح هستند. در همین زمان، کارکنان گاراژ برای خوردن ناهار دست از کار می کشند و آنجا را ترک می کنند. کارگر پمپ بنزین تنها می ماند.

روروتک در مقابل پمپ بنزین سوپر توقف می کند. مأمور پمپ مردی اروپایی و مسن است. درحالی که تکه نانی در دست دارد به طرف بچه ها می آید، او نیمه لخت است. دستگیره شیلنگ پمپ

بنزین سوپر را می‌گیرد و از بچه‌ها می‌پرسد که چند گالن بنزین می‌خواهند.

یکی از الجزایری‌ها سلاح کم‌ری را به طرف مأمور می‌گیرد، به اومی گوید که بنزین را روی زمین، همه‌جا بپاشد. در همین حال الجزایری دوم به طرف پمپ دی‌گرمی رود، دستگیره‌های شیلنگ را می‌گیرد و به حالت بازمی‌گذارد تا بنزین از آن روی زمین جاری شود. او از دو تکه آهن که به همراه خود آورده برای باز نگه داشتن دستگیره‌های شیلنگ استفاده می‌کند. الجزایری تا آنجا که می‌تواند شیلنگ را به طرف گاراژ و محل پارک اتومبیلها می‌کشد.

بنزین در سراسر محوطه وسیع گاراژ پخش می‌شود. دوجوان به طرف روروئک می‌روند؛ به مأمور پمپ می‌گویند که راه بیافتد. آنان يك تکه پارچه را به بنزین آغشته می‌کنند و آتش می‌زنند. بنزین همچنان از دو پمپ جاری است. اکنون، مرد اروپایی‌سا به فرار می‌گذارد، روروئک آماده حرکت می‌شود، و در همین زمان پسرها پارچه مشعل را به طرف محوطه گاراژ پرت می‌کنند. محوطه فوراً با انفجار شعله‌ور می‌شود.

صحنه ۳۵

اداره کمیسیونر. داخلی. شب.

شب همان روز، در اداره مرکزی کمیسیونر پلیس، روی میز انبوهی از عکسهای تخریبها و سوءقصد های روز به چشم می‌خورد. يك کارمند که پشت میز تحریر نشسته و در مقابلش يك ماشین تحریر قرار دارد.

معاون کمیسر در حدود چهل سال دارد و بسیار تنومند است. صورتش قدری پهن است و ترکیب زشتی دارد. او در حالی که با تلفن صحبت می‌کند، از میان عکسها چند عکس را برمی‌دارد. شب گرمی است، و پنجره اتاق باز است. از بیرون صداهایی به گوش می‌رسد...

صدای آمد و شد اتومبیلها.

معاون کمیسر (با تلفن): بله، قربان، اما اونا هنوز اجازه‌نامه‌ی دریا سافت نکردن. خیابان دیزلی؟ ما مدتی اونا رو تعقیب کردیم، اما بعدش ردشونو گم کردیم... بله، قربان، اما این مربوط به حوزه دیگه‌ی می‌شه. خیر، در اختیارشون نبوده... خیابان مارنگو کمی مشکوکه... خیر... قاضی هنوز مجوز صادر نکرده. اون اول به یسه بررسی تشریفاتنی احتیاج داره. بله، قربان، بله... بله، قربان، بله - ولی ما اقراد کافی در اختیار تداریم. البته، می‌فهمم... اگه ممکن بود، بله، قربان شمامی کردید... ولی کمیسر نمی‌تونه... در... اما شما هم نمی‌تونستید... بسیار خب، قربان. . . پس ما به اونا اجازه بدیم که گلومونو از بیخ بیرن!

او با عصبانیت گوشی را می‌گذارد و شروع به دیکته کردن گزارش می‌کند. صدایش خشن و کینه‌توزانه است.

معاون کمیسر: زمان: ساعت ۳ بعداز ظهر. سوء قصد برای به قتل رساندن

یک گشتی از ب. پ. س. سوم.

مکان: خیابان لوجانی در ال بیار.

سلاح: رولور ۷/۷۵.

مورد سوء قصد: یک سرباز که از ناحیه پا و کشاله ران زخمی

شده و در بیمارستان بستری است.

سوء قصد کتان: ناشناس.

زمان: ساعت ۳ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر. آدم‌کشی.

مکان: خیابان شوپن، مقابل پلاک شماره ۲۰.

سلاح: پ. م. ۳۸.

مورد سوءقصد: دیرژاکی، کلاس دوم خصوصی، متولد ۱۲ مارس ۱۹۳۱. مقتول.

سوءقصدکننده: یک مسلمان. قد: یک متر و هفتاد سانتیمتر. لباسی به رنگ آبی. احتمالاً فراری از سیمکا. مدارک مجهول.

زمان: چهار دقیقه پس از ساعت ۴ بعد از ظهر.

آدم‌کشی و سوءقصد برای به‌قتل رساندن گشتیهای گارد مرزی.

مکان: تقاطع خیابان کنسولار و ژنرال لاگوئیته...

یک دقیقه صبر کن...

افسر صحبتش را قطع می‌کند، لیوان را از روی میز برمی‌دارد، و می‌رود نزدیک پنجره. روی لبه پنجره در طرف چپ یک بطری آبجو قرار دارد، ظاهراً آنجا اندکی خنک می‌ماند. افسر بطری را برمی‌دارد، و آبجو را درون لیوان خالی می‌کند و می‌نوشد. سپس، با صدایی بم در حالی که به بیرون نگاه می‌کند، بدون اینکه حتی نگاهی به کارمند میاندازد، به صحبتش ادامه می‌دهد. کارمند دستهایش را بی‌حرکت روی ردیف حروف ماشین تحریر گرفته و منتظر است.

معاون کمیسر: من می‌خوام روزنامه‌های فردا را ببینم. آگه اونا بازم درباره «صلح‌خواهی» برادران مسلمون بنویسن!

به طرف میزش برمی‌گردد.

معاون کمیسر: کجا بودیم؟
کارمند: تقاطع، میان خیابان کنسولار و خیابان لاگوئیته...

صحنه ۳۶

لحظه‌های گوناگون. قرارگاه‌های پلیس.
خارجی. روز.

در مقابل قرارگاه‌های پلیس: عین زبوجه... خیابان مارنگو... و جاهای دیگر... درکازبا... در محله‌های اروپایی... سنگربندی با کیسه‌های شن و سیم‌های خاردار در امتداد خیابان، برج‌های دیده‌بانی کوچک که از فلز ساخته شده. کارگران و مأموران پلیس در سکوت کار می‌کنند. فضای خفقان‌آوری در شهر حاکم شده است.

گوینده: «بخشنامه فرمانداری نظامی الجزیره: تمام قرارگاه‌های پلیس در الجزیره، بدون استثنا و تا اطلاع ثانوی، موظف‌اند در آماده‌باش به‌سر برند و برای حفظ امنیت داخلی اقدامات لازم را به‌عمل آورند. تعویض نگهبانان بیرون از ساختمان می‌بایست بدون وقفه در بیست و چهار ساعت ادامه یابد. نگهبانان باید مجهز به اسلحه خودکار باشند...»

صحنه ۳۷

داروخانه‌های اروپایی و کازبا. بیمارستان مصطفی.
خارجی / داخلی. روز.

نمایی از داروخانه‌ها در محله‌های اروپایی - و درکازبا.

بیماران، پزشکان؛ مردمی که دارو می‌خرند. بیمارستان مصطفی
برای بیماران الجزایری. بخشهای بیمارستان؛ الجزایریانی که
بستری هستند.

گوینده: «اطلاعیهای فرمانداری کل الجزیره:

اطلاعیه شماره ۱. فروش لوازم پزشکی و دارو برای درمان کسانی که با گلوله
زخمی شده‌اند، می‌بایست فقط با اجازه نامه کتبی از کمیسیونری پلیس صورت
پذیرد.

اطلاعیه شماره ۲. مدیران بیمارستانها و کلینیکهای می‌بایست با مقامات پلیس در
این زمینه همکاری کنند و فوراً اسامی بیمارانی را که به ضرب گلوله زخمی
شده‌اند، و درموسسات درمانی آنان به منظور مراقبت و مداوا پذیرفته شده‌اند.
گزارش دهند.»

صحنه ۳۸

راه‌بندهای جاده کازبا.

خارجی. روز.

راه‌های کازبا بسته شده است. تمام نقاط ورود به کازبا، کوچه‌ها،
وخیابانهایی که به کازبا و محله‌های اروپایی مربوط می‌شود، با
خرکهای چوبی و سیمهای خاردار به ارتفاع دو متر و هفتاد و پنج
سانتیمتر مسدود شده است.

کارگران، مأموران پلیس و سربازان مشغول سنگربندی هستند.
پشت سر آنان، در آن سوی سیمهای خاردار، به نظر می‌رسد که
الجزایریان محبوس شده‌اند.

گوینده: «حکومت نظامی الجزیره اعلام می‌دارد: در چند روز گذشته، در حدود دوازده سوء قصد در این شهر صورت گرفته است. ما بنا به دلایلی معتقدیم که این کشتارها از کازبا سرچشمه می‌گیرد و آنانی که دست به چنین اعمالی می‌زنند به سرعت و آسانی در گذرگاه‌های منتهی به محله‌های عرب نشین ناپدید می‌شوند. از این رو، و به منظور خنثی کردن بی‌وقفه اینگونه اقدامات ضد امنیتی که اکنون در شهر انجام می‌شود، حکومت نظامی الجزیره تصمیم گرفته است که نقاط ورود به کازبا را مسدود کند و از این پس، اجازه ورود از طریق کنترل نظامی صورت می‌پذیرد، و شهروندان می‌بایست در موقع ورود و خروج مدارک لازم را به مأموران کنترل برای بازرسی ارائه دهند.»

کازبا به زندان تبدیل شده است، مانند یک اردوگاه بزرگ به نظر می‌آید. فقط پنج خیابان پهن در طرف چپ منطقه باز هستند. پنج خرك چوبی به عنوان راه بند برای کنترل خروج و پستهای چوبی نگهبانان به چشم می‌خورد. هر یک از خروجیها با کلمه درشت خروج مشخص شده است.

صحنه ۳۹

راه بند مارنگو. خارجی.

روز. ۱۰ اوت، ۱۹۵۶.

در محل هر راه بند، دو سطح شیب دار وجود دارد که ورودی و خروجی کازبا است. الجزایریان و برخی از اروپاییان از اطراف این دو راه عبور می‌کنند. سربازان خسته با کلاه خود و مسلسل. اروپاییان اوراق هویت نشان نمی‌دهند.

اغلب الجزایریان در جنب و جوش اند، و این واقعیت را به آرامی و صبورانه، بدون هرگونه ناشکیبایی پذیرفته‌اند. اما اگر سر بازان قصد بازرسی زنان را بکنند، آنان تغییر حالت می‌دهند. يك زن داد و فریاد راه می‌اندازد، درحالی که بازوهایش را پیچ و تاب می‌دهد، سر بازی را که تلاش می‌کند او را بازرسی کند، هل می‌دهد. کلمات نامفهوم و ازهم گسیخته.

سایر الجزایریان دخالت می‌کنند؛ جمعیت متراکم به جلو یورش می‌آورد. سر باز جوان است؛ کمرو است و ترس هم وجودش را فرا گرفته است. او به پشت سرش برای طلبیدن کمک نگاه می‌کند. يك افسر پلیس می‌رسد. لحن بی‌اعتنایی دارد، و اعتماد به نفس بسیاری در او مشاهده می‌شود. او فریاد برمی‌آورد و الجزایریان را به آرامش دعوت می‌کند.

افسر: مگه دیوونه شدی که به زنای اونا دست می‌زنی؟ برو، برو، خیلی خب... برین، نظم رو بهم نزنین!

زن از راه بند می‌گذرد، اما هنوز معترض است و صدای تیز و گوش‌خراشش شنیده می‌شود.

صحنه ۴۰

خیابان فیلیپ. خارجی. روز.

ساعت ۸/۳۵ صبح.

يك زن الجزایری در امتداد پیاده‌رو راه می‌رود. زن، مسن و چاق

است و لباس سنتی پوشیده و مقنعه زده است. آهسته به طرف بازی می رود که میزها و صندلیهای بیرون چیده شده و آماده برای پذیرایی از مشتریان است.

یک مرد الجزایری، نزدیک بار به دیوار تکیه داده است، اکنون حرکت می کند و به طرف زن می رود. آنان مانند مادر و فرزند می که انگار زمانی دراز یکدیگر را ندیده اند، به گرمی با هم روبرو می شوند.

یکدیگر را در آغوش می فشارند، و مرد روی سینه اش گردن بند پنهانی را جستجو می کند. رولوری را که به یک نخ قیطان آویزان است از داخل پیراهن خود بیرون می آورد. آنان در فاصله ده تا دوازده قدمی بار ایستاده اند. سرباز میز، سربازی فرانسوی که روزنامه گشوده بی را می خواند. قهوه و شیرینی می خورد.

مرد الجزایری همچنان پیرزن را در آغوش دارد، از روی شانه های زن به طرف سرباز فرانسوی هدف گیری می کند. فقط یک شلیک؛ روزنامه شکافته می شود، سرباز به زمین می افتد، تلاش می کند تا دوباره از روی زمین برخیزد، صورتش پراخون شده است. سرباز، سپس، روی میز سقوط می کند.

الجزایری رولور را زیر حجاب زن مخفی می کند، آن دو از آغوش هم جدا می شوند. آنان هراسان و متحیر به نظر می آیند، و در جهت مخالف هم حرکت می کنند، در حالی که مردم به آن سو هجوم می آورند، و...
هیاهوی مردم.

صحنه ۴۱

بازار لالیمر. خارجی.

روز. ساعت ۹/۱۰ صبح.

فربادهای يك دوره گرد که بم و نایبوسته است؛ يك الجزایری که روی پاهایش چنبا تمه زده و در مقابل خود چیزهایی برای فروش روی زمین بساط کرده است: دسته‌های گیاهان و سبزیجات معطر، کوزه‌های دهن گشاد ادویه. جوانی در مقابل او ایستاده است، و مرتب به اطرافش نگاه می‌کند. بد نظرمی رسد که منتظر کسی است. اکنون، جوان روی بساط خم می‌شود، و شروع می‌کند به جستجو در میان سبزیجات. او يك دسته نعناع را برمی‌دارد، با دستش آن را وزن می‌کند؛ و بر سر قیمت آن با دوره گرد چانه می‌زند. يك پاسبان که در بازار کشیک می‌دهد، از کنار جوان می‌گذرد. جوان الجزایری يك تانیه صبر می‌کند، سپس به جلو می‌چرخد و پشت سر پاسبان قرار می‌گیرد، و دستش را دراز می‌کند. او يك دسته نعناع در دست دارد؛ و يك رولور را در میان آن پنهان کرده است. جوان دوبار شلیک می‌کند. پاسبان فرانسوی به زمین می‌افتد. جوان دسته نعناع را با رولور داخل بساط دوره گرد می‌اندازد، و در میان انبوه جمعیت گم می‌شود.

خیابانی که در آن بار ال قوئد قرار دارد.

خارجی. روز. ساعت ۱۰/۱۵ صبح.

در مقابل قرارگاه پلیس که باکیسه‌های شنی سنگربندی شده، يك پلیس با کلاه خود و مسلسل كشيک می‌دهد. پلیس خبردار می‌ایستد و سلام می‌دهد. افسری از قرارگاه خارج می‌شود و جواب سلام را می‌دهد. افسر در امتداد پیاده‌رو مسیر خود را ادامه می‌دهد.

چند نفری در آمد و شد هستند. يك الجزایری که قبلاً در هیچ کجا دیده نشده ظاهر می‌شود، و پشت سرافسر راه می‌افتد. او بسیار جوان است، يك پیراهن آستین کوتاه و يك شلوار جین پوشیده است.

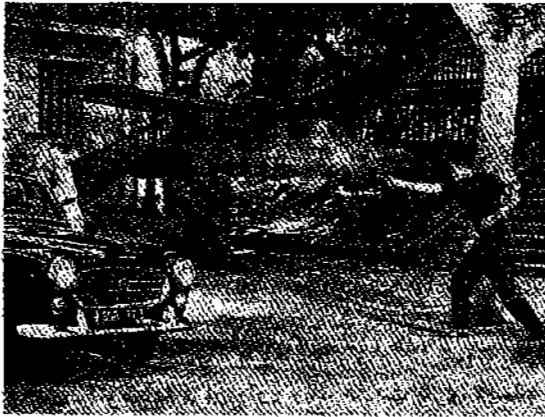
افسر به نیش تخستین خیابان که می‌رسد، می‌پیچد. کمی جلوتر، ردیف اتومبیلها قرار دارد و يك علامت فلزی دیسده می‌شود که اختطار می‌کند، در این محل فقط اتومبیلهای پلیس می‌توانند توقف کنند.

افسر صدای قدمهای سرجوان را در پشت سر خود می‌شنود، و با حالتی خشن و بی‌ادبانه او را فرامی‌خواند.

افسر: اینجا چه کار می‌کنی؟ کجا داری می‌ری؟

پسرك شانه‌های لاغرش را بالامی‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

پسر (با لحنی مطیع): دارم برای شما می‌رم؛ دوستم منتظره.



افسر زیولب باز می گوید و به راهش ادامه می دهد. او در مقابل يك اتومبیل دینا - پنهارد که در همان نزدیکی است، توقف می کند. پسرک به مسیرش ادامه می دهد و چند متر از اتومبیل فاصله می گیرد تا اینکه به يك زباله دان سیمی می رسد که به تیر چراغ وصل است. در مقابل آن می ایستد، و به اطرافش نگاه می کند.

افسر پشت به پسر که چندان فاصله ای با او ندارد، کلیدهای اتومبیل را از جیبش درمی آورد، و مشغول باز کردن در اتومبیل می شود. پسر دستش را داخل سبد زباله می کند، و میان خرده ریزهای کاغذ چیزی را جستجو می کند، ناگهان برمی گردد، با رولوری به پشت افسر نشانه می رود، و شلیک می کند.

افسر تلاش می کند به چیزی چنگ اندازد، اما لیز می خورد و به زمین می افتد. پسر به افسر که اکنون روی زمین افتاده است، دوباره شلیک می کند. سپس، دستش را در سبد زباله فرو می کند، رولور را درون آن می اندازد. پسر به اطرافش نظری می اندازد و شروع می کند به دویدن.

مردان پلیس با شتاب از قرارگاه بیرون می آیند. سوتها، فرمانها، و فریادهای عصبی.

آنان به نیش خیابان می پیچند. چند نفر به طرف مردی که روی زمین افتاده است، هجوم می برند. عده ای روی يك جیب نظامی می برند، چهار نفر از آنان سوار موتورسیکلتی می شوند، که در جای معینی ردیف شده اند. آنان در دو مسیر متفاوت حرکت می کنند. در همین زمان، صدای سوت پلیسی که نزدیکتر می شود، به گوش می رسد. خیابان خلوت شده است. هیچ اثری از پسر نیست. مردم از پنجره ها، به بیرون نظر دوخته اند.

افسر روی بازوانش حایل شده است.

آمیولانس آژیر کشان می رسد و توقف می کند، و درهایش گشوده می شود. افسر را درون آمیولانس قرار می دهند.

موتورسیکلتها در خیابانها گشت می پردازند. جیب در يك نقطه

به آنها ملحق می‌شود، سپس در مسیر مخالف آنها حرکت می‌کند. عابران با کنجکاو بی‌تماشای ایستاده‌اند، همه آنان اروپایی‌اند. صدای آژیر به اوج خود رسیده است.

صحنه ۴۳

خیابانهای مجاور . خارجی . روز.

خیابان متروکی که به تازگی آسفالت شده است. يك کارگر مسلمان جاده‌سازی روی زمین کنار يك غلطك جاده صاف کن نشسته است. او دارد ناهارش را می‌خورد صدای درهم آمیخته آژیرها و غرش موتورسیکلتها به گوش می‌رسد. دو موتورسیکلت سوار در خیابان ظاهر می‌شوند، و از مقابل کارگر عبور می‌کنند.

یکی از آنان توقف می‌کند و گشتی در اطراف می‌زند. کارگر جاده‌سازی خود را به گوشه خیابان می‌کشد. کارگر پا به فرار می‌گذارد. ترس در چشمانش موج می‌زند، حالت نگرانی و بلا تکلیفی در چهره‌اش آشکار است.

مردم از پنجره‌ها او را نشان می‌دهند، او از پشت سرش فریاد می‌زند. يك جیب در خیابان از برابرش ظاهر می‌شود. موتورسیکلت سوار از جهت مقابل سر می‌رسد. الجزایری از دویدن باز می‌ایستد و او خود نمی‌داند که چه کرده است.

صدای فریادها.

الجزایری پشتش را به دیوار می‌چسباند، به صحنه خیره می‌شود، و می‌زند زیر گریه. پلیس از جیب پایین می‌پرد و به طرف او خیزد.

برمی‌دارد. الجزایری. قادر به سخن گفتن نیست، اما فقط سرش را تکان می‌دهد.

صحنه ۴۴

قرارگاه پلیس. داخلی. روز.

اتاقی در قرارگاه پلیس. صورت الجزایری که از چپ و راست به آن سیلی‌هایی نواخته می‌شود.

انبوه مردان پلیس در اتاق: می‌توان گفت که همه آنان بالای سر الجزایری ایستاده‌اند؛ همه آنان فریاد می‌زنند. با حالتی متشنج و عصبی...

فریادها.

صداها می‌گویناگون: تو می‌دونی که اون مرده، حرومزاده؟ می‌دونی که اونو کشتی؟

آنان تلاش می‌کنند به او نزدیک شوند، به یکدیگر فشار می‌آورند تا به او نزدیکتر شوند، و ضربتی وارد آورند. الجزایری گریسه می‌کند و با عبارات مقطع سخن می‌گوید، نصف عربی و نصف فرانسوی. او تلاش می‌کند تا کلمات معینی را مداوم تکرار کند:

الجزایری: نه، نه، نه، نه... من نه... ویوا فرانسه *

* زنده باد فرانسه.

افسری وارد می‌شود و از میان جمعیت راه بازمی‌کند.

افسر: برین بیرون، برین، بیرون... راه رو بازکنین! برین بیرون...

مردان پلیس برای او راه بازمی‌کنند، افسر به الجزایری که می‌کوشد به او لبخند بزند نزدیک می‌شود، الجزایری مرتب سرش را تکان می‌دهد:

الجزایری: قربان... قربان... قربان...

افسر: اسمت چیه؟

الجزایری (به‌زور، در حالی که می‌کوشد آب دهانش را قورت دهد): لارجین بو عالم. قربان...

صحنه ۴۵

اداره کمیسیونر، داخلی. شب.

در اداره کمیسیونر، معاون کمیسر دیکته می‌کند:

معاون کمیسر: متهم: لارجین بو عالم، کارگر ساده، متأهل، دارای سه فرزند، ساکن خیابان نب، شماره هشت... خوب؟ امروز چند تا؟

کارمند نسخه‌های تایپ‌شده را آزمایشین تحریر خارج می‌کند و شروع می‌کند به تصحیح آنها.

کارمند: هفت سوء قصد. سه کشته.

سپس به طرف میز تحریر می رود، و دستهایش را روی نسخه های
گوناگون پیش می برد تا برای معاون کمیسر توضیح دهد.

کارمند: اینجا، یکی برای کمیسر... دفتر خبرگزاریها... بایگانیها... و یکی
برای شما، قربان.

معاون کمیسر امضا می کند.

معاون کمیسر: خب، متشکرم، کوریبه... فردا می بینمت.
کارمند: شب به خیر، قربان.

کارمند سلام نظامی می دهد، سپس به طرف در حرکت می کند. او
می خواهد از اتاق خارج شود که معاون کمیسر او را فرامی خواند.

معاون کمیسر: بگو بینم... این خیابان شب کجاست؟

کارمند: خیابان شب؟ بالای کازبا، فکر کنم...

معاون کمیسر: بسیار خب. فردا می بینمت، کوریبه.

کارمند: شب به خیر، قربان.

کارمند اتاق را ترک می کند و در را می بندد. معاون کمیسر عرض
اتاق را طی می کند و به طرف نقشه الجزیره می رود که به دیوار
نصب شده و تمام آن را پوشانده است. انگشتش را در امتداد
منطقه کازبا حرکت می دهد، با نگاهش خیابانهای درهم و پیچاپیچ
روی نقشه را تعقیب می کند.

معاون کمیسر (با خودش): خیابان بُب ... بُب ...

او خیابان مورد نظر را روی نقشه پیدا می کند. لحظاتی آن را واریسی می کند، سپس انگشتش را در امتداد جاده‌یی که به میدانهای اروپایی منتهی می شود، حرکت می دهد. محلی را درست راست پیدا می کند، سپس برای به خاطر سپردن محل، نگاهش را بر نقطه‌یی معین متمرکز می کند.

او به طرف میز برمی گردد، گوشی تلفن را برمی دارد، و شماره می گیرد.

معاون کمیسر (در تلفن): الو، لطفاً مهندس هنری آرنو... خیلی وقته که از اونجا رفتن؟ بسیار خوب، بله، بله، بسیار خوب... من شماره اونجا رو دارم.

تلفن را قطع می کند، سپس شماره دیگری می گیرد. از آن سوی سیم، صدای زنانه‌یی به گوش می رسد. معاون کمیسر لحن تحکمی معمول خویش را عوض می کند.

معاون کمیسر: الو، برنادت... بله، خیلی زود. دارم می رم که اول لباسمو عوض کنم، می خوام اونجا مرتب باشم. همسرم الان اونجاست، درست؟ نه، مهم نیست. اما هنری رو برام صدا کن. برای یه دقیقه... خیلی خوب... متشکرم...

او گوشی را روی میز می گذارد، ژاکتی را که پشت صندلیش قرار دارد، می پوشد. کراواتش را مرتب می کند. اکنون، صدای ضعیفی از گوشی تلفن شنیده می شود؛ معاون کمیسر گوشی تلفن را برمی دارد.

معاون کمیسر: الو، هنری؟... همه چیز روبه راهه. خوب، به زندهامون چی باید بگیریم؟... کلوب؟ خوب فکریه، آره. من الان دارم می آم اونجا. به من وقت بده تا لباسهامو عوض کنم... آهان، من داشتم آدرسو پیدا می کردم. نه، بهتره خودت صحبت کنی. آره، جای مناسبیه... باشه. خداحافظ.

گوشی را می گذارد، به طرف آویز لباس می رود و کلاش را برمی دارد. پس از نگاه دوباره به عکسهای مربوط به سوءقصد های روز از اتاق خارج می شود.

صحنه ۴۶

خانه هنری آرنو. داخلی. شب.

دو کودک در مقابل تختخوابشان زانو زده اند.

بچه ها: پدرمان در آسمان است * ...

دو کودک، پنج یا شش ساله، موطلائی، ملیح، اما بهانه گیر. آنان دو قلو به نظر می رسند، ویژگی های یک جور پوشیده اند. در همین زمان، خدمتکار مشغول آماده کردن تختخوابشان برای خواب است. او در حدود پنجاه سال دارد، پیشدامن تمیز و اطو کشیده یی بسته است؛ موهایش خاکستری است، خورشو است. الجزایری است. وقتی که بچه ها در دعای خواندنشان دچار لکنت می شوند، به آنان کمک می کند. وقتی که دعایشان را تمام می کنند،

* این جمله در متن به فرانسه آمده است - م.

خدمتکار با تلفظ الجزایری به آنان می گوید:

خدمتکار: حالا، بیاین شب به نخیر بگین.

در اتاق غذاخوری، يك پنجره بزرگ گشوده دیده می شود. ساحل و دریا. صدای موجی که به ساحل برخورد می کند و چندان دور نیست از خارج به گوش می رسد. شب پرستاره یی است. دور يك میز چهارزن و چهارمرد دیده می شوند، همه آنان لباسهای خوب و مرتبی به تن دارند. اینجا خانه هنری و برناردت آرنو است. معاون کمیسر لباس روشنی به تن دارد. معاون کمیسر و همسرش ناراحت به نظر می رسند، و گاهی اوقات حواسشان جای دیگری است.

خدمتکار و بچه ها وارد اتاق شده اند.

برناردت: بیاین اینجا، بچه ها. سلام کنین...

آنان را می بوسد. در همین زمان، زنان تمجیدهای معمول را ابراز می کنند. یکی از مردان به معاون کمیسر توجه می دهد، اشاره به ساعتش می کند، و علامت می دهد.

معاون کمیسر سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

صحنه ۴۷

خیابانهای الجزایری. خارجی. شب.

يك سیتروئن مدل دی اس با سرعت زیاد در شهر حرکت می کند.

چهارمرد درون اتومبیل نشسته اند. آرتو پشت فرمان نشسته است. معاون کمیسر درصندلی عقب نشسته است.

صحنه ۴۸

ورودی کازبا. خارجی. شب.

اتومبیل وارد کاخ حکومتی می شود، درون محوطه دور می زند، سپس به طرف راه بند می پیچد، و از سرعتش می کاهد. یک سرباز به طرف مرکز سرایشی حرکت می کند، و علامت شب نما را بالا می گیرد. اتومبیل از نور بالایش می کاهد و توقف می کند. سرباز به طرف پنجره راننده می رود. در دست راستش مسلسل قرار دارد که بدروی شانه اش حمایت شده است. به سر نشینان اتومبیل سلام می دهد.

سرباز به طرف پنجره خم می شود.

سرباز: شب به خیر...

آرتو با حالتی که خود را بی تقصیر نشان می دهد، با لحن خوشرو یانه ای:

آرتو: شب به خیر... ما می توئیم بریم؟...
 سرباز: دیر شده. هیچکی اجازه نداره در این ساعت وارد کازبا بشه. غیر ممکنه.
 آرتو: اما هنوز نصف شب هم نشده!
 سرباز: ده دقیقه از نصف شب گذشته. متع عبور و مرور از نصف شب شروع می شه.

آرفو: خواهش می‌کنم، ما فقط می‌خواهیم یه گشت کوتاه بزنیم. یکی از دوستان من هرگز کازیا رو ندیده.
سرباز: متأسفم. فردا. امشب اصرار بی‌مورده.

معاون کمیسر با اطمینان مخصوص به‌خود و تا اندازه‌یی با لحن متکبرانۀ مردان پلیس مداخله می‌کند. دستش را به طرف پنجره دراز می‌کند و یک کارت به‌دست سرباز می‌دهد.

معاون کمیسر: بسیار خب، اینا یا من هستن.

سرباز کارت را در نور ضعیف اتومبیل بررسی می‌کند، سپس دستش را بالا می‌آورد؛ و سلام نظامی می‌دهد.

سرباز: باشه قربان. بفرمایید.

معاون کمیسر با دست سلام نظامی می‌دهد.

معاون کمیسر: بریم، هنری.

آرفو (دنده عوض می‌کند): متشکرم. شب به‌خیر.

سرباز خود را کنار می‌کشد، و دوباره سلام می‌دهد.
اتومبیل حرکت می‌کند، و کم‌کم برسرعتش افزوده می‌شود.

خیابان کازبا. خارجی. شب.

خیابانهای کازبا خلوت است، و تقریباً به طور کامل در تاریکی فرو رفته است. چند گربه که از نور اتومبیل ترسیده‌اند، پا به فرار می‌گذارند و به دنبال دیوار می‌گردند.
 درون اتومبیل چهارمرد در سکوت به سر می‌برند. چشمانشان مستقیم به مقابل خیره شده است، با چهره‌یی فکور و جدی.

آرنو: از این راه؟
 معاون کمیسر: آره، تقاطع اول... یا دوم.

خیابان ثب. خارجی. شب.

در نخستین تقاطع از سرعت اتومبیل کاسته می‌شود. آرنو سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و به اطراف نگاه می‌کند. يك کاشی دیده می‌شود که روی آن نوشته شده - خیابان ثب.

آرنو: سمت راست یا چپ؟
 معاون کمیسر: سعی کن بری دست راست.

اتومبیل به طرف راست می پیچد، و آهسته به حرکتش ادامه می دهد.
در يك طرف خیابان، شماره ها صعودی اند: ۲۶ ... ۲۸ ... ۳۰ ...

آرنو: چه شماره ایه؟
معاون کمیسر: هشت.

مرد دیگر به معاون کمیسر می گوید:

دوست: همین جا پارک کن. مهم نیست.
معاون کمیسر (با لحنی واضح): چرا، مهمه. بیا عقب، هنری. برو به طرف
شماره هشت.

آرنو نداننده عقب می گذارد؛ اتومبیل به سرعت به طرف عقب حرکت
می کند و از مقابل شماره ها عبور می کند: ۱۶ ... ۱۴ ... ۱۲ ...
۱۰ ... ۸ ... اتومبیل توقف می کند.
آرنو بی اعتناست. اتومبیل هنوز روشن است، اوفندگی را داخل
داشبورت می گذارد.

معاون کمیسر يك بسته بزرگ را که زیرپایش روی کف اتومبیل
قرارداده، برمی دارد. بسته در میان روزنامه پیچیده شده است. بسته
را به طرف جلو می گیرد. مردی که در کنار آرنو نشسته بسته را
می گیرد، آن را به پشت صندلی اتومبیل تکیه می دهد، و ارسی
می کند، نقطه بی را در سمت راست آن می یابد، از میان روزنامه
بیرونش می آورد، و يك لوله پلاستیکی کوچک به آن می بندد که
بعد از باز شدن بسته معلوم می شود که يك فیوز است.

آرنو: می خورای روی چه زمانی تنظیمش کنی؟
دوست: پنج دقیقه. به کبریت بهمن بده...

آرنو فندك را از داشبورت بیرون می آورد. مرد دیگر در اتومبیل را باز کرده است. او فندك را روشن و به فیوز نزدیک می کند، فیوز فوراً آتش می گیرد. در ورودی شماره ۸ بسیار نزدیک است. تقریباً به طور مستقیم، مقابل اتومبیل. مرد بسته را زیر سایه بان خانه قرار می دهد و به حالت دویدن به طرف اتومبیل بر می گردد. آرنو آماده عوض کردن دنده است. کلاچ را رها می کند، و اتومبیل از جا کنده می شود.

صحنه ۵۱

خیابان تب. انفجار. خارجی.

شب. ۱۱ اوت، ۱۹۵۶.

۲۰ دقیقه بعد از نیمه شب.

انفجار بسیار مهیبی رخ می دهد. قسمت های جلوی ساختمان های شماره هشت، ده، و دوازده منفجر می شود و فرومی ریزد.

انفجار.

طنین انفجار پایان می یابد. مکنی طولانی به وجود می آید، فقط صداهای خفیه ای به گوش می رسد. عده ای زیر آوار مانده اند، آنچه که قابل تشخیص است؛ يك تیر چوبی شعله ور، تلی از آوار، شیشه های شکسته...

سپس، ناگهان و تقریباً همزمان با دیگر صداها، بعد از انفجار، سر صدای مردم، فریاد و شیون به گوش می رسد. سروصداها، فریادها، شیونها.



خیابان ثب . خارجی . صبحدم.

با دمیدن خورشید همه جا روشن و سفید شده است. ابرهای پراکنده برپهنه آسمان با اشکالی که به وجود آورده اند، به وضوح کامل دیده می شوند. درمیانه آسمان، چند ابر تیره هم به چشم می آیند که به طور عجیبی ساکن و بی حرکت اند. در زیر نور، اندام مردم سیاه به نظر می آیند. دید از ارتفاع زیاد، مردم بر تل آوار همچون مورچگان به نظر می رسند. زنان، بی حرکت، آرام می گیرند، انگار که زیر لب دعا می خوانند. گاه به گاه، شیونی ناگهانی و هق هق یا س آلودی به گوش می رسد، و بعضیها می دووند. نعشهای دیگری از زیر آوار بیرون کشیده می شوند، بدنه های له شده یا کاملاً سالم، آنان همگی جان سپرده اند. مردم در میان خرابه ها به جستجو ادامه می دهند، و در انتظاری درد آلود به سر می برند.

خیابانهای کازبا. خارجی. روز.

اما در دیگر خیابانها و کوچه های کازبا و یا در بالای پله ها در مردم اثری از یأس و حرمان نیست. خشم و تفر موج می زند. مردم می دووند و فریاد بر می دارند. آنان از پنجره ها و بالکنها فریاد برداشته اند:

هلهله.

فریاد آنان همه صداها را تحت الشعاع قرار می‌دهد. هیجان مردم اوج می‌گیرد. مردم به‌سمتی می‌دوند که فریاد در آنجا بیشتر است، انبوه مردم. عده‌یی هنوز نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده است، اما می‌خواهند که در کنار یکدیگر باشند. تا اینکه صدایی قوی‌تر و واضح‌تر از دیگر صداها، آنان را به‌سوی هدف و مقصد واحد فرا می‌خواند.

علی لا پونت به‌پایین سرایشی. به‌طرف کوچه‌ها و راه‌پله‌ها اشاره می‌کند. آن پایین، محله‌های اروپایی قرار دارد که تا نزدیک دریا گسترش می‌یابد.

جمعیت فریاد می‌زند، فشار می‌آورد، و به‌طرف علی هجوم می‌آورد، همچون توفانی از خشم، هیجان زده، و مهارناشدنی. علی همراه با یارانش، پنج پسر، هیچکدام از آنان بیشتر از بیست سال ندارند. همه آنان مسلح‌اند. نیروی جمعیت به‌حدی است که قدم‌هایشان حالت دویدن گرفته است.

عمر کوچولو دورتر از همه ایستاده است. او یک شلوار کوتاه پوشیده، سینه‌چاک، و پابرهنه است. عمر با تمام قوا علی را صدا می‌زند، اما بیهوده است.

عمر تلاش می‌کند به‌علی بپیوندد، راهش را از میان جمعیت باز می‌کند؛ می‌دود، خود را به‌دیگران می‌چسباند، فشار می‌آورد، از کنار دیوار می‌گذرد، به‌حاشیه خیابان می‌رود، به‌طرف راه پارکی که ایجاد شده هجوم می‌برد، و سرانجام به‌صف جلومی‌رسد. عمر به‌طرف علی می‌دود، تقریباً از نفس افتاده است.

عمر کوچولو (فریادزان): قادر می‌گه جلوشونو بگیرا می‌گه ما باید جلوشونو

بگیریم!



علی می تواند هر قدر که بخواهد از سرعت جمعیتی که از پشت سر فشار می آورد، بکاهد.

علی: قادر کجاست؟

عمر گوچولو: با یه عده دیگه هست. اونا سعی می کنن جلوی مردمو بگیرن. علی: برو.

صدایشان در میان سروصداهای مردم به سختی شنیده و مفهوم می شود.

عمر گوچولو: اما اون می گه آگه ما این کار رو نکنیم، فرصت خوبی برای اونا فراهم می شه، و اونا همه رو می کشن... وایستا، علی!

علی به دویدن ادامه می دهد. چهره اش عبوس و ترشرو است، مانند همیشه، وقتی که می بایست میان احساس و خرد یکی را انتخاب کند.

عمر دوباره علی را صدا می زند. صدایش هیجان زده و عصبی است، دوباره از اومی خواهد که باز ایستد. او خود را به بازوی علی می آویزد. علی یاخشونت او را از خود جدا می کند. عمر سکندری و به دیوار می خورد.

به نظر می رسد که با این حرکت، خشم علی فروکش کرده و دیگر قادر به انجام این کار نیست.

علی از سر عتش می کاهد، و با یارانش صحبت می کند، چند کلمه به عربی، صدایش سرد و تلخ است. علی دستهایش را می گشاید، دیگران هم از او پیروی می کنند. مردان بازو در بازوی یکدیگر می اندازند، و زنجیر می سازند. آنان، جمعیتی را که از پشت سر فشار می آورد، مهار می کنند.

خانه قادر. داخلی. روز.

۳۰ سپتامبر، ۱۹۵۶.

جمیله، دختری که در ژانویه، در خیابان راندوم، يك رولور به علی لاپونت داده بود، اکنون در مقابل يك آینه بزرگ ایستاده است و دارد ترکیب صورتش را عوض می‌کند. نگاهش خشن و جدی است؛ چهره‌اش بی‌اعتناست. آینه بخش وسیعی از اتاق را نشان می‌دهد؛ اینجا اتاق خواب است. سه‌زن در اتاق دیده می‌شوند. یکی از آنان زهره است، هم‌سن و سال جمیله. او دارد لباس سنتی خود را عوض می‌کند، و لباس اروپایی می‌پوشد، در این لحظه او يك زیرپوش به تن دارد...

دیگری حسیبه است که دارد يك شیشه پراکسید را داخل يك لگن خالی می‌کند. او موهای بلند سیاهش را داخل لگن فرو می‌برد، و طلائی می‌کند.

هر عملی که انجام می‌گیرد با دقت و توجه توأم است. آنان بان هنرمندان خود را برای رفتن سر صحنه آماده می‌کنند. اما، اثری از شادی و نشاط در آنان دیده نمی‌شود؛ بسا هم گفتگو نمی‌کنند. سکوت حاکم بر اتاق، تأکیدی است بر ضرباهنگ تغییر چهره آنان...

لباس اروپایی سبک وزن جمیله از ابریشم رنگی است... زهره بلوزی پوشیده و دامن کوتاهش تا سر زانو است... آرایش کزده، ماتیک به لبش مالیده، با کفش پاشنه بلند، و جوراب ابریشمی... حسیبه موهایش را برای خشک شدن در يك حوله پیچیده است... با يك بلوجین، و يك بلوز یقه‌باز نقش‌دار...

اکنون، موی طلایی حسیبه خشک شده است. موهایش را دم‌اسبی درست کرده و به پشت انداخته است. حسیبه دختری است جوان با اندامی باریک. حالا قیافه يك دختر جوان اروپایی را پیدا کرده که آماده رفتن به ساحل است.

سکوت ممتد. جمیله وزهره کارهایشان را تمام کرده‌اند و به انتظار نشسته‌اند. حسیبه هنوز پابرنه است. در این لحظه، کتی در را می‌کوبد، حسیبه هم دارد صندل می‌پوشد.

جمیله برمی‌خیزد و برای گشودن در می‌رود.

در آستانهٔ در، قادر ظاهر می‌شود.

يك نگاه سریع و نافذ؛ جمیله... زهره... حسیبه...

حسیبه نگاه شاد و بشاشی دارد و گهگاه حالتی عشوهِ گرانه به خود می‌گیرد؛ زور کی به زبان فرانسه می‌گوید:

حسیبه: * Ça va, monsieur? *

قادر بی‌نشاط، لحظه‌یی لبخند می‌زند، و از حسیبه تشکر می‌کند. سپس، به عربی، مختصر و خشن صحبت می‌کند. به هر يك از سه نفر آدرسی می‌دهد.

قادر (به جمیله): شمارهٔ سه خیابان شنه.

(به زهره): شمارهٔ چهارده خیابان مون‌سینیور لیمو.

(به حسیبه): شمارهٔ بیست و يك خیابان لیدر.

هر يك از دختران نشانی‌یی را که قادر به آنان داده است، تکرار می‌کنند. هر کدام از سه نفر هیجان‌زده به نظر می‌آیند. جو پرالتهایی اتاق را فرا گرفته است. قادر طبق سنت الجزایریان با آنان

* خوبه، آقا؟

خدا حافظی می‌کند. ابتدا، دستش را روی قلبش می‌گذارد. سپس، آنان را در آغوش می‌گیرد.

آنان لحظه‌یی به‌او خیره می‌شوند؛ هر يك از سه نفر قادر را در آغوش می‌فشرند. قادر می‌کوشد از حالت غمگانه آنان بکاهد، لیکن می‌زند، و جواب حرف پیشین حسیبه را می‌دهد:

قادر: * Cava... Et bonnes chances!

صحنه ۵۵

خیابان لیدر. خارجی/داخلی.

روز. ساعت ۵/۴۵ بعد از ظهر.

شماره بیست و يك، خیابان لیدر، نان فروشی. حسیبه به صورتش مقنعه زده، و يك لباس سفید هم تمام اندامش را پوشانده است. او وارد فروشگاه می‌شود. زنان دیگری هم داخل فروشگاه هستند که دارند نان می‌خرند. حسیبه منتظر می‌ماند که آنان فروشگاه را ترک‌کنند، سپس به‌زبان عربی به‌فروشنده می‌گوید:

حسیبه: من اودم بستره و بگیرم...

فروشنده يك سبد نان را تا نصفه خالی می‌کند؛ درته آن يك کیف شنای یا بند روی‌شانه، قرارداد و فروشنده آن را به‌حسیبه می‌دهد. حسیبه آن را زیر لباسی بلندش پنهان می‌کند، سرش را به‌علامت خدا حافظی خم می‌کند، و از آنجا خارج می‌شود.

* خوبه... موفق باشین!

صحنه ۵۶

خیابان مون سینیورلینو. داخلی. روز.

ساعت ۵/۴۵ بعد از ظهر.

شماره چهارده، خیابان مون سینیورلینو، يك خیاطی و فروشگاه لباس. زهره هم مقنعه زده و يك ردای سفید پوشیده است. وارد فروشگاه می شود.

زهره: من اومدم بسترو بگیرم...

خیاط تا پشت فروشگاه همراهیش می کند، در اینجا کارگاهی است که دختران جوان مشغول خیاطی اند. مرد داخل گنجهی راجستجو می کند، و يك کیف مسافرتی افرانس* را بیرون می آورد و به زهره می دهد که او هم آن را زیر لباس بلندش پنهان می کند. با مرد خداحافظی می کند، و از کارگاه خارج می شود.

صحنه ۵۷

خیابان شنه. داخلی. روز.

شماره سه، خیابان شنه، يك صنعتگر الجزایری دارد ملیله دوزی می کند. جمیله يك کیف صندوقی چرمی را از مرد می گیرد.

* شرکت هواپیمایی فرانسه - م.

جمیله آن را پنهان می‌کند، از مرد خدا حافظی می‌کند، و از آنجا خارج می‌شود.

صحنه ۵۸

کوچه و راه بند. خیابان مارنگو.

داخلی / خارجی. روز

ساعت ۶/۰۵ بعد از ظهر.

در تقاطع خیابان مارنگو و یک کوچه، حسیبه از یک در بزرگ داخل می‌شود، و آن را می‌بندد. در لحظه‌ی دیگر، مشاهده می‌شود که اومقنه و لباس بلند زنانه را در آورده است. صورتش را آرایش کرده، و شلواری چسبان و یک بلوز جرسه پوشیده است. بند کیف چرمی را روی شانه‌اش انداخته است. از درون کیف حوله و لباس شنا را می‌توان دید.

حسیبه از در خارج می‌شود، از کوچه می‌گذرد و به خیابان مارنگو، و راه بند می‌رسد.

امروز عصر شنبه است؛ حالت شتابزدگی و سردرگمی در الجزایریان و اروپاییان دیده می‌شود. مردان پلیس و سربازان به خاطر درخواستهای معمولشان از مردم برای بازرسی مدارک سخت سرگرم‌اند.

حضور حسیبه در میان جمعیت به دلیل زیبایی و جذابیت بسیارش سریعاً توجه را جلب می‌کند. بعضی از سربازان سوت می‌زنند. یک زن مسن الجزایری با اکراه به او نگاه می‌کند. حسیبه بی‌اعتنا است و به انتظار رویش را برمی‌گرداند. یک سرباز فرانسوی خود

را به او می‌رساند.

سرباز: دلم می‌خواد که شمارو بگردم، دختر خانوم... .

برای يك لحظه، حسیبه می‌ترسد؛ سرباز نگاه می‌کند به پیراهن بازشو و شالوار
چسبانش می‌اندازد.

حسیبه (معصومه): کجا؟

سرباز، پسر جوانی است، خوش اندام، و گستاخ.

سرباز: نه اینجا. مردم هستن.

حسیبه: اما انگار که شما متوجه نشدین. گفتم که چیزی برای گشتن ندارم.
سرباز: این‌طور فکرمی‌کنین.

بعضی از اروپاییان می‌خندند، الجزایریان وانمود می‌کنند که
چیزی ندیده و یا نشنیده‌اند، اما مشخص است که آنان خود را
توهین شده حس می‌کنند.

سرباز دوم: دارین می‌رین شنا، دختر خانوم... خیلیها یا شما هستن؟
حسیبه: نه، با دوستانم هستم.

در همین زمان، از راه بند عبور می‌کند.

سرباز دوم: به اونا خوش بگذره. شنبه دیگه من آزادم... می‌تونیم با هم
باشیم.

حسیه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، دوباره لبخند می‌زند، و به راهش ادامه می‌دهد.

صحنه ۵۹

راه‌بند خیابان دیوان.

خارجی. روز.

در راه‌بند خیابان دیوان، زهره دیده می‌شود که خود را به قیافه اروپاییان درآورده است، آرام به نظر می‌رسد. جمعیت زیادی در آنجا نیستند، یک سرباز عجولانه به او اشاره می‌کند که رد شود، و دختر هم عبور می‌کند.

صحنه ۶۰

راه‌بند خیابان لالیر.

خارجی. روز.

جمیله هیجان‌زده و رنگ‌پریده است، قیافه‌اش درهم رفته است. چشمانش به خاطر آرایش گشادتر به نظر می‌رسد. اکنون، با راه‌بندی که در خیابان لالیر قرار داده شده، خروجی کازبا مسدود شده است. یک الجزایری بدون مدرک دستگیر می‌شود. او دلیل و برهان می‌آورد، فریاد می‌زند، و می‌گوید که می‌خواهد برگردد.

صداهای ازهم گسسته.

سربازان می کوشند که الجزایری را نگهدارند، او تقلا می کند که خود را از دستشان برهاند.

در همین حال، مردم به عنوان اعتراض به جلو فشار می آورند. دو سرباز، الجزایری را می گیرند و با تمام قدرت او را به طرف پست بازرسی می کشند. یورش مردم ادامه دارد.

جمیله قدم به جلو می گذارد، کیف لوازم آرایش خود را با هر دو دستش نگه داشته است. نمی داند که چگونه آن را حمل کند، هر لحظه حالت نگهداشتن کیف صندوقی را عوض می کند. پی می برد که حالتش بی لطافت وزشت شده است.

اکنون، حالتش را تغییر داده است. لحن سربازان خشک و جدی است. صحنه قلبی او را عصبی کرده است. افسری علامت می دهد که رد شود، سپس، به کیف لوازم آرایش اشاره می کند.

افسر: توش چیه؟

جمیله با حالتی غریزی کیف صندوقی را باز و به درون آن نگاه می کند؛ این طور جلوه می دهد که چیز خاصی درون آن نیافته است، با قاطعیت جواب می دهد.

جمیله: اینجا؟

افسر: ازتجا...

جمیله تمام قدرتش را برای لبخند زدن به کار می برد و موفق می شود. در نگاهش برق جسورانه بی دیده می شود.

جمیله (برافروخته): هیچی!

صحنه ۶۱

بازار ماهی فروشها. داخلی. روز.

ساعت ۶/۱۵ بعد از ظهر.

انباری بزرگ در بازار ماهی فروشها. تعداد زیادی جعبه یخ و جعبه‌های مقوایی پرازمایی یخ زده، شیلنگهایی که از آنها آب جاری است، و ماهی زنده. سه دختر یکی پس از دیگری به این مکان می‌آیند.

سه کیف روی پیشخوان دیده می‌شوند. رابط دختران، جوان الجزایری لاغر اندامی است که در حدود بیست و پنج سال دارد. او عینکی است.

اندازه جعبه بمب دقیقاً اندازه کیف صندوقی لوازم آرایش جمیله است. مرد جوان بدون اینکه جعبه را از درون کیف بیرون آورد، آن را باز، و عقربه‌های ساعت را روی شش و چهل و پنج دقیقه میزان می‌کند، و سرچایش می‌گذارد، و به دست جمیله می‌دهد. مرد جوان به او لبخند می‌زند و جمیله از آنجا خارج می‌شود.

مرد عینکی با دستهای خشن و نیرومندش، حوله و لباس شنا را از کیف حسیه بیرون می‌آورد، سپس با دقت و ظرافت يك جعبه مربع شکل چوبی را از کیف خارج می‌کند. در جعبه را باز می‌کند، و به طرف دیگر برمی‌گردد، به او اشاره می‌کند که اندکی فاصله بگیرد. دختر چند قدمی به عقب برمی‌دارد. در درون جعبه، يك لوله کلفت آهنی قرار دارد، دوسر لوله با دو صفحه ساعت

پوشیده شده است. مرد جوان به ساعت مچی خود نگاه می کند، سپس عقربه های ساعت را روی شش و پنجاه دقیقه میزان می کند. بمب را از ته، درون جعبه می گذارد، درش را می بندد، و درون کیف قرار می دهد. حوله و لباس شنا را هم سر جایش می گذارد، آنگاه کیف را به حسیبه می دهد. جوان الجزایری لبخندی گذرا می زند.

حسیبه کیف را می گیرد و می رود.

در کیف افرانس روزنامه ها و مجلاتی دیده می شوند، و در ته آن جعبه مشابهی وجود دارد. مرد جوان بمب را زوی شش و پنجاه و پنج دقیقه تنظیم می کند. دوباره همه چیز را مرتب سر جایش می گذارد، زیپ را می بندد، و کیف را به دست زهره می دهد. مرد جوان به او لبخند می زند. لبخند مرد جوان به زهره طبیعی تر و کمتر مکانیکی است. اکنون، تنش کمتری نسبت به پیش وجود دارد.

مرد جوان به دختر لبخند می زند و به عربی می گوید:

الجزایری: خدا شمارو حفظ کنه.

زهره به حالتی نجوا گونه از او تشکر می کند، سرش را پایین می اندازد و سپس آنجا را ترک می کند. مرد جوان سیگاری از جیب پیراهنش بیرون می آورد، آن را میان لبانش می گذارد، و روشن می کند. دستش اندکی می لرزد.

کافه تریایی در خیابان میشله. داخلی.

روز. ساعت ۶/۳۰ بعد از ظهر.

کافه تریایی در خیابان شماره ۱، میشله. کلوب بسیار شلوغ است. دوسالز؛ یکی در قسمت جلو به سبک بارهای آمریکایی، و دیگری در عقب بامیز و صندلی. امروز شبه است، و در این ساعت بعضی از خانواددهای اروپایی برای خوردن بستنی به اینجا می آیند. در کافه به هیچ روی حالت درهم و برهمی و جاز و جنجال دیده نمی شود. مردم بسیار آرام هستند، و روی صندلیهای بلند در مقابل پیشخوان بار ویا دورمیز نشسته اند، به آرامی با یکدیگر صحبت می کنند، و بستنی می خورند.

جمیله وارد می شود، نگاه به ساعت بزرگی می کند که بالای سر صندوقدار قرار دارد. ساعت، شش و نیم را نشان می دهد. جمیله به طرف صندوقدار می رود و منتظر می ماند تا توبتش برسد. سفارشات گوناگون مردم با هم قاطبی می شود؛ او یک ککوکولا می خواهد. مردم فیش را از صندوقدار می گیرند و به جمیله می دهند. او پولش را می پردازد.

جمیله به طرف بار می رود؛ تمام صندلیها اشغال شده اند. فیش را به منصدی بار می دهد، و یک ککوکولا درخواست می کند. مردی خود را کنار می کشد، و به او نگاه می کند، سپس از روی چهارپایه برمی خیزد و به او تعارف می کند.

جمیله به اومی گوید که چندان مهم نیست، اما مرد اصرار می ورزد. جمیله از او تشکر می کند و روی چهارپایه می نشیند. مرد در حدود

* در این صحنه و در صحنه بعدی، به دلیل عدم انطباق با فیلم به نمایش درآمده، جا به جایی مختصری تنها در اسامی شخصیتها صورت گرفته است - م.

پنجاه سال دارد، حسایی سرحال است. مرد دوباره به او لبخند می‌زند، برمی‌گردد و با دوستانش شروع به صحبت می‌کند. جمیله روی چهارپایه بلند آرامش بیشتری به دست می‌آورد، کیف صندوقی لوازم آرایش را روی زمین، پشت پیشخوان، کنار نرده‌نی برنجی که به پیشخوان وصل است، قرار می‌دهد. این نرده افقی برای قراردادن پاها روی آن ساخته شده است.

متصدی بارنوشا به‌اش رامی آورد. جمیله به آرامی کوکا رامی نوشد، و لحظه به لحظه به ساعتش نگاه می‌کند. نوشیدنی را تمام می‌کند. جمیله آهسته و با دقت پاهايش را حرکت می‌دهد، و کیف را زیر نرده می‌لغزاند.

او از چهارپایه پایین می‌آید، و به مردی که جایش را به او داده بود و اکنون در کنارش ایستاده است، اشاره می‌کند.

جمیله: چهارپایه رو به شما برمی‌گردونم.

مرد: دارین می‌رین، مادمازل؟

جمیله لبخند می‌زند، و به علامت آری سرش را تکان می‌دهد.

جمیله: عصر به خیر...

مرد روی چهارپایه بلند می‌نشیند.

مرد: عصر به خیر...

میلک بار. خیابان دیزلی.

خارجی / داخلی. روز.

میلک بار، خیابان دیزلی، نبش بوژان پالاس. گرامافون * کافه با صدای بلند آهنگی را پخش می‌کند. باری برای جوانان؛ شلوغ، درهم و برهم و پر از بگو و بخند. چند دختر دارند برای یکشنبه-شان برنامه‌ریزی می‌کنند.

حسیه داخل می‌شود و به طرف گرامافون می‌رود که در گوشه‌یی نزدیک در ورودی قرار دارد. برنامه‌های گوناگون تئاترها به دیوار نصب شده است. حسیه می‌ایستد به نگاه کردن و خطوط پایانی را می‌خواند. کیف شنایش را روی زمین می‌گذارد. سرش را بلند می‌کند، به اطرافش نظر می‌اندازد، و با پایش کیف را فشار می‌دهد و به پشت گرامافون می‌فرستد...

ارفرانس. قسمت موریتانی.

داخلی. روز.

مزون بلانش، قسمت موریتانی. کف سالن انتظار شرکت پرواز

* Juke box: جمبه گرامافون خودکار، با سوراخی برای ریختن پول و دکمه‌های مخصوص برای انتخاب صفحه - م.

هوایی از برگه‌های بلیت پوشیده شده‌است. چندکارمند در لباسهای رسمی شرکت هواپیمایی فرانسه و چند مسافر دیده می‌شوند. زهره از میان در ورودی بزرگی که از شیشه است، عبور می‌کند، به طرف پیشخوان ارفرانس می‌رود، يك نسخه از برنامه ساعات پرواز را برمی‌دارد، سپس می‌رود به طرف میلهایی که در امتداد دیوار ردیف شده است. او می‌نشیند. کیف ارفرانس را روی زمین مقابل خودش قرار می‌دهد، و شروع به ورق زدن جدول پروازها می‌کند، گهگاه به ساعتش نظر می‌اندازد. به کمک پاشنه پا کیف را زیرمیل می‌فرستد. به ساعت الکتریکی بزرگی نگاه می‌کند، که در مرکز سالن آویزان است؛ چهل دقیقه از ساعت شش گذشته است.

صحنه ۶۵

کافه تریای خیابان میشله.

داخلی. روز.

ساعت کافه تریا شش و چهل و چهار دقیقه را نشان می‌دهند. عقربه ثانیه‌شمار در حرکت است.

کمابیش همان آدمهای قبلی دیده می‌شوند. پیرمرد هنوز روی صندلی پایه بلند نشسته است، و به نجوا کردن با دیگران ادامه می‌دهد.

کیف جمیله هنوز زیرپایش قرار دارد؛ عقربه ثانیه‌شمار همچنان در حرکت است. يك بچه پنج‌ساله که سکه‌ینی در دست دارد، به متصلی بار می‌گوید:

پدر و مادر یا لذت بچه را می‌پایند...
متصدی بار به کودک لبخند می‌زند و صندوقدار را با اشاره سر به
آونشان می‌دهد. به لحن معمول سالندان حرف می‌زند. او به
کودک می‌گوید:

متصدی بار: شما اول باید برین اونجا... وبعد برگردین پیش من.

عقربه ثانیه‌شمار به‌شماره بیست و پنج و سپس به سی می‌رسد. بچه
به‌طرف صندوقدار می‌رود و پولش را به او می‌دهد. صندوقدار به
کودک لبخند می‌زند و یک فیش به او می‌دهد.

صندوقدار: چه پسر خوبی.

کودک به‌طرف پیشخوان برمی‌گردد. متصدی بار بستنی را آماده
کرده است که به او بدهد، و بستنی را به او می‌دهد. کودک برای
گرفتن بستنی روی پنجه پا بلند می‌شود.

صحنه ۶۶

کافه تریای میشله. انفجار.

داخلی. روز.

عقربه ثانیه‌شمار، انفجار: اجساد به هوا پرتاب می‌شوند، دستها،

پاها، دود سفید، جیغ و فریاد.
 اجساد به بیرون می افتند؛ درهای از لولا کنده شده، پنجره‌های بدون
 شیشه و خرد شده.
 مردم از پنجره خانه‌هایشان به بیرون سرک می کشند، عابران نزدیکتر
 می آیند، خم می شوند و نگاه می کنند، به آنان که روی زمین از
 درد به خود می پیچند.
 چهره‌های متحیر و دیرباور. هیچکس حرف نمی زند. فقط جیغها
 و گریه‌ها به گوش می رسد. صدای آژیر نزدیکتر می شود. مأموران
 آتش نشانی و پلیس می رسند...

صحنه ۶۷

میلک بار. خیابان دیزلی.

خارجی. روز.

آژیر آمبولانسها در خیابان دیزلی، اتومبیلها یکی پس از دیگری
 عبور می کنند، جمعیتی که در میلک بار حضور دارد، برای دیدن
 آمبولانسهایی که به طرف بوژان پالاس در حرکت اند، از بار خارج
 می شود. همچنان که آمبولانسها از آنجا فاصله می گیرند، از صدای
 آژیر هم کاسته می شود. صدای گرامافون دوباره بلند می شود:
 «یرژیت باردو، باردو...»

مردمی که دارند آپرتیف* می نوشند، غرولند. کتان به پستان باز
 می گردند. ساعت شش و پنجاه دقیقه: انفجار.

* apéritif: نوعی مشروب الکلی که برای تحریک اشتها، پیش از غذا می نوشند. م.

میلک بار. انفجار.

خارجی. روز.

گرامافون به وسط خیابان پرت می‌شود. خون، باریکه‌هایی از بدن، خرده‌ریزهای دیگر، همان صحنه‌یی که در کافه تریا به وجود آمده بود؛ دود سفید و فریادها، گریه‌ها، جیفهای هیستریک دختران. یکی از آنان که چندان هم بلندقد نیست، بازویش را گرفته و با حالتی نومید، جیبخ‌زنان به اطراف می‌دود؛ کنترل او غیر ممکن است. آژیر دوباره شنیده می‌شود. سیل جمعیت، آتش‌نشانها، مردان پلیس و آمبولانسهاست که همگی از طرف بوژان پالاس به طرف محل حادثه سرازیر می‌شوند.

آمبولانسها وارد خیابان میشله می‌شوند.

آمبولانسها آماده حمل مردگان و مجروحان هستند. خویشاوندان مجروحان را به زور از محل حادثه دور می‌کنند. پدر کودکی که بستنی خریده بود، گیبج و گنگک به نظر می‌رسد؛ قوه ادراک خود را از دست داده است.

پدر را به زور از زمین بلند می‌کنند و می‌برند. کسودک همانجا افتاده، روی موهای طلایی سرش، خون دلمه بسته است.

پلیسها می‌کوشند به هرج و مرج و بی‌نظمی خاتمه دهند، و به همین دلیل با تمام نیرو فریاد می‌زنند، فشار می‌دهند، و تهدید می‌کنند. اتبوه مجروحان در اطراف آمبولانسها دیده می‌شوند. یک کمیسر برای نخستین مجروحی که سوار آمبولانس می‌شود، دعای خیر می‌کند.

کمیسر: ساعت چنده؟
پلیس: پنج دقیقه به هفت.

کمیسر به طرف آمبولانس دوم می رود، و مردی را که می گوشت
به زور داخل آمبولانس شود، پایین می کشد، و در را به شلیت
می بندد، و بر سر داننده فریاد می کشد. صورتش رنگ پریده و
چروکیده است؛ رگهای گردنش متورم شده است.

کمیسر: شمارو به خدا، از اینجا برین!

آمبولانس آنجا را ترك می کند، و اکنون، سومین انفجار از فاصله
دور به گوش می رسد. انفجار به وضوح و با شدت از قسمت
موریتانی شنیده می شود.

کمیسر در آخرین حرکتش میان راه توقف می کند، و مثل همه که
از ترس فلج شده اند، و از حادثه‌یی که بار دیگر تکرار شده توان
خویش را از دست داده اند، واقعیت را برای سومین باری پذیرد.
در بوژان پالاس هم مردم جنب و جوش خود را از دست داده اند،
همه آنان به طرف محل انفجار نظر دوخته اند. در چهره آنان
وحشت و وح می زند؛ حسی غریب دارند، غم عمیقی بر دلشان
نشسته است.

صحنه ۶۹

خیابان شهر اروپایی.

خارجی روز.

خورشید ظاهر می شود، سپس پشت ابرها پنهان می گردد. با سردی می وزد.

ساعت ده صبح است، و شهر اروپایی ضرباهنگ کار و فعالیت معمول هر روزه در همین ساعت را دارد، فقط وحشت از مرگ در چهرهٔ هر یک از مردم موج می‌زند. وحشتی حاکی از بدگمانی و ناتوانی یأس آور در چهرهٔ همه به جا مانده است.

دسته‌های گشتی سربازان و مردان پلیس در شهر گشت می‌زنند، الجزایریان و بعضی از اروپاییان را بازرسی می‌کنند، اتوبوسها، کامیونها، اتومبیلهای سواری را متوقف می‌کنند، درهای واگنهای راه آهن شهری را می‌بندند، و همه جا را جستجو می‌کنند.

در مدخل فروشگاهها، مغازه دارهريك از مشتریان را بازرسی می‌کند. مغازه دار با حالتی مؤدبانه توأم یا لبخندی تلخ، و با روشی معین کیفها و جیبهای مشتریان را می‌گردد.

در بارها، ادارات، و کارگاهها هم... اکنون، غروب فرا رسیده است، بیرون فاحشه‌خانه‌ها، سینماها و تئاترها.

صحنه ۷۰

خیابان لموتز * . خارجی . غروب.

نوجوانی الجزایری، سیزده یا چهارده ساله که صندل به پا دارد، بدون جوراب؛ شلوانی پوشیده که تا میج پاهایش می‌رسد؛ جعبه‌یی را که با ریسمانی بسته شده است با خود حمل می‌کند، و به سرعت راه می‌رود. هوا رو به تاریکی می‌رود. يك زن اروپایی پسرک را که از مقابلش می‌گذرد، می‌بیند و با نگاهش او را تعقیب می‌کند. در پیاده‌رو چند جوان دیگردیده می‌شوند. زن، پسرک الجزایری

* خیابان لیموها، شاید با مضمون این صحنه در ارتباط باشد؛ به پایان این صحنه توجه کنید. — م.

را به آنان نشان می‌دهد، و چیزی به آنان می‌گوید. آمد و شد اتمیله‌ها در خیابان زیاد است. کلمات زن واضح شنیده نمی‌شود. یکی از جوانان، اکنون پسرک الجزایری را که در حدود سه متر فاصله گرفته است، صدا می‌زند:

جوان: هی، موش کوچولو...

پسرک الجزایری لحظه‌یی به اطرافش نگاه می‌کند، صورتش نشانی از ترس دارد، قدمهایش را تندمی‌کند. جوانان او را تعقیب می‌کنند و پسرک شروع به دویدن می‌کند. جوانان هم شروع می‌کنند به دویدن، عده‌یی دیگر هم به آنان ملحق می‌شوند، مردمی که از خیابان عبور می‌کنند. آنان جمعیت کوچکی را تشکیل می‌دهند و فریاد می‌زنند. نو جوان الجزایری خود را به آن سوی خیابان می‌رساند، جعبه‌اش می‌افتد، و او همچنان به پیش می‌دود.

در حالی که عده‌یی پسرک را تعقیب می‌کنند، عده‌یی دور جعبه جمع می‌شوند، و منتظر پلیسی، سربازی و یا افسری می‌مانند. يك حلقه دور جعبه ایجاد می‌شود. يك گروه از سربازان گشت سرمی‌رسند. یکی از سربازان دستگاه بمب‌یاب با خود دارد. او به جعبه نزدیک می‌شود، با دقت لوله بمب‌یاب را بالای جعبه می‌گیرد، سپس، با احتیاط لوله را کنار می‌کشد، سرنیزه‌اش را درمی‌آورد، جعبه را پاره می‌کند، و جعبه را از محل پارگی می‌برد: لیموها.

صحنه ۷۱

گوشه خیابان. خارجی. غروب.

پسرک در گوشه خیابان به تنگنا افتاده، در محاصره، دوخته شده به

زمین، مضروب، مردم یا چترهایی که در دست دارند ضرباتی به او وارد می‌آورند. تا اینکه نوجوان الجزایری کاملاً خسته می‌شود و توان خود را برای دفاع از دست می‌دهد. زمانی دراز بی‌حرکت می‌ماند. روی زمین دراز کشیده است. نوجوان الجزایری جان سپرده است. چراغهای شهر روشن شده است و با سفیدی کازبا که بر فراز شهر قرار دارد، حالت تضاد ایجاد کرده است. آسمان هنوز روشن است، برش سیاهی از کوهستان، راستای ساحل دریا، دریا خود زمینی به نظر می‌آید که تا افق امتداد دارد، و مهتاب میان انبوه ابرها دیده می‌شود.

گوینده: «مجمع عمومی سازمان ملل، پس از مباحثات طولانی، تصمیم گرفته است دستور جلسه خود برای نشستهای آتی را به این موضوعات اختصاص دهد:

۱. وحدت مجدد کره

۲. خلع سلاح

۳. مسأله الجزایر

کلمبیا پیشنهاد کرده است که فقط دو موضوع اول در دستور روز، مورد بحث قرار گیرد. به هر حال، ملل تحت ستم افریقا و آسیا، بر این نکته پای می‌فشرند که مسأله الجزایر برای آنان دارای اهمیت ویژه‌ی است...»

صفحه ۷۲

اسکله. خارجی. روز.

۱۰ ژانویه، ۱۹۵۷.

اروپاییان دست می‌زنند، چشمانشان همچان زده، دهانشان باز،

جیغ و دادگان، دندانهایشان در نور آفتاب برق می‌زند. این کف زدن‌ها و شادی و شمع در اسکله الجزیره صورت می‌گیرد. بچه‌ها برای دیدن مراسم در جلو ننگه داشته شده‌اند، و پرچم‌های کوچکشان را در هوا تکان می‌دهند. چتربازان لشکردهم از مقابل جمعیت رژه می‌روند.

گویینده: «آقای ریمن لفور، بازرس کل، جلسه‌ی به منظور سازماندهی میارژه بنا خرابکاران در شهر الجزیره تشکیل داد. در این جلسه تصمیمات مهمی برای برقراری نظم و دفاع از جان و مال اتباع اروپایی اتخاذ شد. بویژه، در این جلسه تصمیم گرفته شد که لشکر «دهم» چتربازان به الجزیره فراخوانده شود تا در دشت کابیر و هم به یک سلسله عملیات ضدچریکی اقدام ورزد. ژنرال فرمانده لشکردهم مسؤولیت حفاظت از الجزیره را پذیرفته و برای رسیدن به این هدف، اختیارات تمام داشته و تمام امکانات شهری و نظامی به منظور دفاع از منطقه فراهم آمده است.»

ماسو و سایر مقامات اداری روی بالکن ساختمان اداره به تماشا ایستاده‌اند.

کماندوهای چترباز رژه می‌روند، آستینهایشان تازه، و صورتشان آفتاب سوخته است. مسلسلها و بازوکاها، موهای کوتاه چتربازان، چشمان پسران سرودخوان، قدمهای آرام، گردانها در پی هم. ازدهای «کلاه سیاه»ها عبور می‌کند...

هنگ دوم «کلاه قرمز»ها از کماندوهای چترباز مستعمراتی...

«کاسکت دار»های هنگ سوم رژه می‌روند؛ «انسانهای نخستین»، کماندوهای ماتیو.

سرهنگ ماتیو در رأس هنگ حرکت می‌کند. بلندقامت و باریک اندام، بیش از پنجاه سال دارد. موهای کم پشت او خاکستری است؛ صورت تکیده، چشمان سبز، و پیشانی بلندی دارد. چین و چروک‌هایی



در صورتی دیده می‌شود. برای او نیفورم ساخته نشده است، سلاحش، پوست خرمایی، راه رفتن، و صدای پرنیرویش وقتی که فرمان می‌دهد، او را سرباز نمی‌نمایاند، بلکه یک روشنفکر به نظر می‌آید. اکنون، هنگام سوم چتر بازان مستعمراتی از مقابل بازرس کل رژه می‌روند. ماتیوسزش را اندکی برمی‌گرداند و:

ماتیو: هنگام سوم، نظر به راست *

گوینده:

نام خانوادگی: ماتیو

نام: فیلیپ

* در متن انگلیسی، این جمله به زبان فرانسه آمده است - م.

متولد رن، در ۳ مه، ۱۹۰۶

درجه: سرهنگ دوم

فارغ التحصیل: پلی تکنیک - با درجه مهندسی

سوابق نظامی: شرکت در جنگ جهانی دوم، عضو جنبش مقاومت
ضدنازی، مبارزه با ایتالیاییها، شرکت در جنگهای هندوچین، جنگ
الجزایر...

صفحه ۷۳

ویلاي سرفرماندهي. داخلي. روز.

ویلايي واقع در سرفرماندهي نظامي، يك اتاق پذيرايي از میان پنجره‌يي
بزرگ در طبقه اول ویلا مشاهده می‌شود. در حدود بیست نفر در
اتاق دیده می‌شوند که روی صندلیهای ردیف شده نشسته‌اند، و
انگار که به درس گوش می‌دهند. ماتیو در مقابل آنان، در حالی
که پشت يك میز تحریر ایستاده است، برایشان صحبت می‌کند.
در پشت سر او يك تخته سیاه قرار دارد که در کنار آن يك نقشه
بزرگ و نمودار هر می، هسته‌های تشکیلاتی، پیکانها، علامتهای
صلیبی شکل، و بالای آنها، این عنوان به چشم می‌خورد:
بافت منطقه خودمختار جبهه آزادی بخش ملی الجزیره.
صدای ماتیو نشانی از برخورد سنتی نظامی ندارد. لحنش نه‌خشن
است و نه سرد، بلکه لحن نسبتاً مهربان و مؤدیانه‌یی دارد؛ در
رفتارش، از آن حالتهایی که در يك صاحب منصب نظامی دیده
می‌شود، خبری نیست.

ماتیو: نتیجه اینکه در دو ماه گذشته، روزانه به‌طور متوسط ۴/۲ حمله رو
انجام دادن، که شامل سوء قصد به افراد، و انفجارها بوده. البته، شرایط کار

مئه همیشه هست: اول، شناسایی دشمن؛ دوم، روش نابود کردنش... در حدود ۸۰۰۰۰ عرب در کازبا سکونت دارند. آیا همه اونا دشمن ما هستن؟ ما می‌دونیم که همه اونا با ما مبارزه نمی‌کنن. در واقع، فقط عدد قلیلی از اونا دست به ترور و خشونت می‌زنن. این اقلیت دشمن ما محسوب می‌شن و ما باید اونا رو گیر بیاریم و نابودشون کنیم...

ماتیو در حالی که صحبت می‌کند، به طرف پنجره می‌رود، و کرکره را پایین می‌کشد. صحبتش را قطع و به بقیه پنجره‌ها اشاره می‌کند:

ماتیو: اون کرکره‌ها رو هم پایین بیارین...

دو یا سه نفر برای انجام این کار برمی‌خیزند. در ته اتاق يك پروژکتور نمایش فیلم وجود دارد.

در پشت دستگاه آپارات يك کماندو دیده می‌شود که دارد آن را آماده می‌کند.

کرکره‌های دیگر هم پایین کشیده می‌شود، و به تدریج اتاق تاریک می‌شود.

ماتیو: در همین زمان، صحبتش را از سر می‌گیرد:

ماتیو: دشمن، اونیه که وضعیت خودشو در سطح و عمق بسا شیوه‌های قابل ستایش انقلابی و تاکتیکی‌های مبتکرانه تغییر می‌ده... اون یه دشمن بی‌نام و نشان و غیر قابل تشخیصه که با هزاران نفر از آدمای مئه خودش قاطی می‌شه. ما باید برای پیدا کردنش همه‌جا رو بگردیم؛ کسوجه پس کوجه‌های کازبا؛ خیابونهای شهر اروپایی، و اماکن کارگری رو...

ماتیو دوباره صحبتش را قطع می‌کند و به عقب اتاق که کاملاً تاریک است، علامت می‌دهد:

ماتیو: مارتین، شروع کن.

مارتین پروژکتور را به کار می‌اندازد. روی دیوار سفید، کنار نقشه و نمودار، تصاویری از کازبا نقش می‌بندد. راه‌بندها، سیم‌های خاردار، تورهای سیمی. الجزایریانی که داخل و خارج می‌شوند، مردان پلیس و سربازانی که مدارک مردم را وارسی می‌کنند، عده‌بی از مردم دیده می‌شوند که در حالت جست‌و‌گریزند. جابه‌جا، تصاویر درشتی دیده می‌شود، مسائل بسیار جزئی، تصاویری از صورتها، تصاویر ذهنی بی‌حرکی که فقط برای چند لحظه به چشم می‌آیند.

ماتیو: اینا فیلمهاییه که پلیس تهیه کرده. دوربینها در محلتهای خروجی کازبا پنهان شده. اونا فکر می‌کنن که این فیلمها ممکنه برای ما مفید باشه؛ و در واقع، این فیلمها برای نشون دادن کاربرد شیوه‌های معینی مفیدن. یا، حداقل برای نشون دادن بی‌کفایتی اونا مفیدن.

اکنون، حسیه و سربازانی که از او درخواست قرار ملاقات می‌کنند، در تصویر ظاهر می‌شوند، در حالی که حسیه می‌خنده، سربازان به حالت تحریک آمیزی با او لاس می‌زنند و متکلم می‌گویند، او از راه‌بند عبور می‌کند.

ماتیو: ما فیلمهایی رو انتخاب کردیم که در ساعت‌های قبوع خرابکاریها و سوءقصد‌های اخیر گرفته شده. و در نتیجه، عاملان این حوادث، در میون همین عربها. همین زن‌ها و مردها هستن. ولی کدومشون؟ چطور ما می‌تونیم اونا رو تشخیص بدیم؟ کنترل اوراق هویت احماقانه هس: یکی از اونایی که اوراق هویتش همیشه کامله، تروریسته.

در تصویر، يك الجزایری را كشان كشان می برند، او معترض است، ضرباتی به او وارد می شود، و او تلاش می كند كه خود را برهاند. سپس، صحنه عوض می شود. یکی دیگر از خروجیهای كازبا، و الجزایری دیگری كه دارند بازرسیش می كنند.

ماتیو (لبخند زنان): به قوه درك فیلمبردار توجه كنین. اون یقین کرده كه در این جعبه چیز مهمی باید باشه، و به همین دلیل روی اون مكك کرده.

تصویر درشت از يك جعبه، جزئیات جعبه‌یی كه يك الجزایری بر دوش خود حمل می کرده، نشان داده می شود. جعبه باز است. در جعبه تعدادی مار پیچ و تاب می خورند؛ سربازی كه می خواهد آن را واریسی كند، به عقب می برد. افسرانی كه در سائین هستند، قهقهه سر می دهند.

ماتیو (خنده كنان): ممكن بود كه يك بمب توش پنهون شده باشه، ته اون. کی می دونه؟ ما هرگز این موضوع رو نخواهیم فهمید.

يك سرباز به كمك لوله مسلسل خود، در جعبه را می بندد. يك مار از درون جعبه بیرون می جهند، و روی زمین می افتند. مردم وحشت می كنند و پا به فرار می گذارند. عده‌یی می خندند. در میان آنان، عمر کوچولو دیده می شود كه بیجی معمولی به نظر می آید كه دارد برای خودش خوش می گذراند.

ماتیو: مارتین، دینگه كافی...

چراغهای سائین روشن می شود. ماتیو پشت میز قرار می گیرد، و

منتظر می‌ماند تا همه‌ی اظهار نظرها فروکش کند.

ماتیو: ما باید کارمون رو از سر خط شروع کنیم. تنها اطلاعی که داریم مربوط به اسکلت سازمانه. و ما باید از همین شروع کنیم...

او يك خط كش چوبی از روی میز تحریر برای تشریح نمودار برمی‌دارد، درحالی‌که با دقت و لحن يك استاد دانشگاه سخن می‌گوید.

ماتیو: این به سازمان هر می‌شکله که به يك سلسله حوزه تقسیم شده. دو رأس این هرم ستاد کل قرار داره.

به تخته سیاه نزدیک می‌شود، و يك تکه گچ برمی‌دارد، و به آرامی به سخنانش ادامه می‌دهد، و گفته‌هایش را روی تخته تفهیم می‌کند.

ماتیو: فرمانده نظامی وظیفه داره که فرد مناسب رو برای عملیات اجرایی پیدا کنه و مسؤولیت به حوزه رو به اون بسپره: شماره يك. شماره يك می‌گرده، دو نفر دیگه رو انتخاب می‌کنه: شماره دو، و شماره سه... و به این ترتیب اونا نخستین مثلث رو تشکیل می‌دن.

ماتیو شماره‌های دیگری می‌نویسد، میانشان فاصله می‌گذارد، و بعد با خط آنها را بهم مربوط می‌کند. سپس، دو را به چهار و پنج، و سه را به شش و هفت، و مثلثهای تازه‌یی تشکیل می‌دهد. ماتیو همچنان شماره‌های دیگری را می‌نویسد، و آنها را با خطوطی بهم وصل می‌کند، و به این ترتیب، مثلثهای دیگری درست می‌کند.

اکنون، تخته سیاه پوشیده از مثلثهایی است که يك هرم را در مجموع تشکیل داده است.

ماتیو: دلیل ایجاد چنین شکل هندسی اینه که هر کدام از اعضاء تشکیلات فقط سه نفر و در کل سازمان بشناسه: فرماندهی که اون انتخاب کرده، و دو عضوی که خودش انتخاب کرده... تماسها فقط با دستورات کتبی صورت می گیره... به این دلیل که ما نمی توانیم دشمنان خودمون رو بشناسیم: برای اینکه، در عمل، حتی خود اعضاء هم یکدیگه رو نمی شناسن.

ماتیو تخته سیاه را ترك می کند، و به افسران نزدیک می شود. لحن صدایش را تغییر می دهد. اکنون، توضیحات به پایان رسیده است. ماتیو دستوراتی به افسران می دهد...

ماتیو: شناختن اونا به معنی نابود کردن اوناست. در نتیجه، جنبه نظامی کار نسبت به شیوه پلیسی در درجه دوم اهمیت قرار داده. من می دونم که به این امر مهم دست پیدا نمی کنیم، جز اینکه دقیقاً بدونیم چه کاری می خوایم انجام بدیم. ما باید بررسیهای لازم رو برای رسیدن از یه سر به سر دیگه در سرتاسر هرم انجام بدیم. راه این کار هم کسب اطلاعاته. به شیوه بازجویی. و بازجویی شیوهیه که مارو به مسیری راهنمایی می کنه که همیشه به یه نتیجه، یا تقریباً به یه جوابی می رسونه. در عمل، تظاهر به انسان دوستی کاذب هم نتیجه اش فقط منسخر شدن وضعه. من مطمئنم که همه واحدها این موضوع رو درک می کنن و نسبت به این موضوع عکس العمل نشون می دن. به هر حال، ما باید در اینجا قدرت مانور داشته باشیم... و از هر کسی بازجویی کنیم. و اینجا جاییه که ما می توانیم با یه سلسله دزد و کلکهای قانونی، آیین تامهیی ایجاد کنیم که به طور مؤثری تداوم داشته باشد، انگار که الجزیره به پاتوق تفریحیه و نه یه میدان جنگ. ما احتیاج به یه مجوز داریم. اما به دست آوردنش کار مشکلیه. بنا بر این، ما باید مجوز قانونی داشته باشیم که دخالتمونو توجیه کنه.

ما نیاز داریم که به دستاویز برای خودمون بسازیم. جز اینکه دشمنان ما هم همین‌طور فکر کنن، که به‌نظر می‌رسه اونا هم دست‌اندرکارن.

صفحه ۷۴

کوچه‌یی در کازبای بالا.

خارجی. روز.

آواز نیست، اما نوعی حرف‌زدن دسته‌جمعی است، مجموعه‌یی از صداهای جوان، واژه‌هایی که از جنجره بیرون می‌آیند، هم زیر است و هم بم، و مکنهای ناگهانی. ابتدا، صدایی تنها می‌خواند، و سپس جمع تکرار می‌کند، همواره با همان الگوی صدایی - زیر و بم، و سپس سکوت - که موتیف (مایه) هایش تغییر می‌یابد، و به فرازی هیجان‌انگیز می‌رسد، و ابعاد آیینی وسیعی می‌یابد. صدا در کوچه‌ها پخش می‌شود، و به‌سوی مربع مستطیل طویل آسمان (از زاویه دید کوچه - م.) به‌پرواز درمی‌آید، و به دور دست‌ها می‌رود، چنانکه گویی می‌رود تا به گوش همه برسد.

کوچه باریک و سرایشیب‌است، با دیوارهای ترک‌خورده، دسته‌های علف، و زباله. در دور دست مناظری از کازبا دیده می‌شود، حومه شهر در پس زمینه پیداست. يك الجزایری با قدمهای بلند راه می‌رود؛ پسر بچه‌یی به دنبالش می‌دود، بچه‌گاه به‌گاه روی سنگفرشهای کوچه لیز می‌خورد، بچه اگر چه گریه نمی‌کند، اما هر چند گاه پدرش را صدا می‌زند که همچنان به مسیرش ادامه می‌دهد و به اطراف هم نگاه نمی‌کند. صوت گروهی از پشت سر آنان به گوش

می‌رسد. صوت ناپیوسته است. آنان در مقابل يك در توقف می‌کنند؛ به مقصد رسیده‌اند. در باز می‌شود، و آنان به درون می‌روند.

صحة ۷۵

مکتب قرآن. داخلی. روز.

اتاقی بزرگ، شبیه يك کارگاه یا طویله. روی زمین سنگ‌شرف علف سبز شده است. اتاق سرد است. دیوارهای کاهگلی، و پنجره‌های شکسته. بام کوتاه و بی‌ستون. پشت بام سفالی است و با آستری از دوغاب آهک، پوشیده شده است.

در حدود بیست بچه در اتاق دیده می‌شوند، پنج یا شش ساله، روی زمین نشسته‌اند. معلم در مقابل آنان، روی زمین نشسته است. او آیات قرآن را با صدایی بم می‌خواند، تقریباً به حالت زمزمه، و جمع تکرار می‌کند.

مکتب قرآن: مکانی ساده و بدون زرق و برق.

همان مرد الجزایری که داخل خانه شده بود، دست‌گودک‌زا گرفته و به طرف معلم می‌برد که اکنون ایستاده است؛ قرائت دسته‌جمعی قرآن ادامه دارد؛ بچه‌های دیگر به آن دو که داخل شده‌اند، نگاه نمی‌کنند.

مرد الجزایری و معلم با یکدیگر خوش‌و‌پیش می‌کنند؛ با هم دست می‌دهند، سپس دستشان را بدهانشان نزدیک می‌کنند. در همین حال، معلم يك پاکت از زیر عیای خود درمی‌آورد، و سه دست مرد الجزایری می‌دهد.

گوینده: «به اطلاع همه مبارزان می‌رساند! مردم الجزایر پس از دو سال نبرد سخت در کوهستانها و شهرها، بد پیروزی بزرگی دست یافته‌اند. مجمع عمومی سازمان ملل متحد، روز دوشنبه، ۲۸ ژانویه، بحث درباره مسأله الجزایر را که پیشتر در دستور جلسه قرار گرفته بود، آغاز کرد. جنبه آزادی بخش ملی از روز دوشنبه به مدت هشت روز اعتصاب عمومی اعلام کرده است. در این مدت، تمام عملیات نظامی یا سوء قصد موقتاً قطع می‌شود. ما از تمامی رزمندگان می‌خواهیم که برای سازماندهی پیروزمندان اعتصاب بسیج شوند.»

الجزایری پاکت را زیر ردایش پنهان می‌کند، سپس، بچه را به معلم معرفی می‌کند؛ معلم او را کنار سایر بچه‌ها می‌تاند. معلم هم برمی‌گردد سر جایش می‌نشیند، و تلاوت آیه‌های تازه‌ی را آغاز می‌کند؛ قرائت دسته‌جمعی ادامه دارد. الجزایری مکتب را ترک می‌کند.

صحنه ۲۶

کوچه کازبای بالا.

خارجی. روز.

مرد الجزایری از در خارج می‌شود، دوباره در امتداد کوچه شروع به حرکت می‌کند، این بار سرازیری است، و قدم‌هایش شتاب بیشتری دارد. تلاوت دسته‌جمعی قرآن ادامه دارد، فقط صدای قاریان به گوش می‌رسد، اما این بار طنین آن متفاوت است...

صحنه ۷۷

نماهای گوناگون از گازها.

خارجی / داخلی. روز.

بارها، فروشگاهها، بساطها و دکانچه‌های بازار، «حمامهای عربی»، تکه‌های کاغذ تاپ‌شده و باطله‌که برای پیچیدن اجناس از آنها استفاده می‌شود، یا درون کیفها قرارش می‌دهند، یا از روی سفید آن برای جمع‌زدن حسابها استفاده می‌کنند و به‌دست مشتریان می‌دهند.

صحنه ۷۸

نماهای گوناگون از شهر اروپایی.

خارجی / داخلی. روز.

کارگران الجزایری در شهر اروپایی: در باراندازها، شرکت مرکزی گاز؛ در ترامواها؛ و با لباس گارسون در رستورانها و بارها؛ در لباس واکسیها...

گوینده: «بزرادان الجزایری! آرزوی بزرگ ما تحقق یافته است. جهان به‌ما چشم دوخته است. سازمان ملل متحد ممکن است در چند روز آتی برای آینده‌مان و آزادی‌مان تصمیم‌گیری کند. نیروهای استعمارگر در تلاش‌اند تا به سازمان ملل بقبولانند که جبهه آزادی‌بخش ملی نماینده مردم الجزایر نیست. وظیفه ماست که متفقاً از اعتصاب عمومی پشتیبانی کنیم.»

صحنه ۷۹

اسکله. خارجی. روز.

در اسکله، پرسک روزنامه‌فروشی دیده می‌شود، در حدود دوازده سال، پایزنه. صدایش هنوز درشت نشده، شاد و شگول. لبخند زنان. پرسک روزنامه‌فروش: «لوموندا! لوموندا! اعتصاب عمومی!... اعتصاب!...»

چند اروپایی روزنامه می‌خرند، با بی میلی، غرولندگان از سر عدم موافقت. پرسک همچنان بشاش است، دسته کیف را از این شانه به آن شانه جابجا می‌کند، و از خریداران تشکر می‌کند. اکنون، از مقابل يك گدا می‌گذرد، پیرمردی است الجزایری که به نرده بی تکیه داده است. پرسک در حالی که به فریاد زدن ادامه می‌دهد، به پیرمرد چشمک می‌زند و از مقابلش می‌گذرد.

پرسک روزنامه‌فروش: اعتصاب!

تک‌گوینده: «جبهه آزادی بخش ملی به شهروندان الجزیره بی توصیه می‌کند که در مدت هشت روز اعتصاب در شهر اروپایی آمد و شد نکنند، و از اجتماع کردن در کازبا پرهیزند. برای فقرا و گدایان و برادرانی که سرپناهی ندارند، در خانه‌های خود جایی فراهم آورند، آذوقه و آب مورد نیاز را برای مدت هشت روز ذخیره کنند!»

خیابانها و فروشگاههای کازبا.

داخلی / خارجی. روز.

جو غریبی در کازبا به وجود آمده است. مردم بسا یکدیگر در خیابانها خوش و بش می کنند؛ همه می از صداها، حالت جشن، حسی از برادری، بچه ها از این موقعیت مساعد بهره برداری می کنند؛ و به بازی و دویدن بدین سو و آن سو مشغول اند. مغازه ها شلوغی غیر عادی بی دارند. عده بی به درون می روند و جمعی خارج می شوند، غرق در خریدهای خود. در مغازه ها همان حالت جشن و سرور دیده می شود، گویی که مردم برای سفری بدوستان خرید می کنند. فروشندگان هم شادند. مشتریان بی بضاعت، به جای پرداخت پول، کوبنهایی را تحویل می دهند که مهر جنبه آزادی بخش ملی را دارد.

راه بند کازبا. خارجی. روز.

غروب. یکشنبه. ۲۷ ژانویه، ۱۹۵۷.

آخرین ساعتی بعد از ظهر، راه بند خیابان لالیر، خیابان دیوان، و خیابان مارتگو. خروجیهای کان با خلوت شده است، در حالی که ورودیهای آن از جمعیت موج می زند. اینجا هم، فضای غریبی

از شور و نشاط به وجود آمده است، فضایی سرشار از مطایبه و شوخی، پرازخنده، نگاههای طعنه آمیز به سربازان و مردان پلیس که با چهره‌های سرد و بی‌روح، بی‌حرکت - با کلاه خودها و مسلسلها - وبدون هیچگونه دخالتی در ورودیهای کازبا ایستاده‌اند. تصاویر کوتاه و دید از میان دوربین دوچشمی (دوربین شکاری - م.م) است .

صحنه ۸۲

کاخ حکومتی. خارجی / داخلی.

غروب.

يك افسر چتر باز از بالکن کاخ فرمانداری به راه‌بندهای خیابان دیوان نگاه می‌کند.
ماتیو هم در کنار او ایستاده است.

ماتیو: اه، هیشکی خیابونارو ترك نمی‌کنه؟

افسر دوربین شکاری را به ماتیو می‌دهد.

افسر: نه. اونا همین‌طور دارن وارد می‌شن. موشها.

ماتیو از میان دوربین شکاری نگاه می‌کند، و درحالی که می‌خندد، با صدایی زیر، اظهار نظر می‌کند:

ماتیو: موشها در تله، ما همینو می‌خوایم...
 افسر: مگه شما معتقد نیستین که اعتصاب ابعاد وسیعی پیدا می‌کنه؟
 ماتیو: بدون شك.

در پشت سردو افسر، از میان پنجره‌یی بزرگ، يك اتاق دیده می‌شود.
 در اتاق يك ميز بزرگ قرار دارد و در اطراف آن عده‌یی از
 افسران عالی‌رتبه از نیروهای مختلف نظامی، و برخی از صاحب
 منصبان اداری در لباسهای غیر نظامی نشسته‌اند.
 يك ژنرال، که پشت به بالکن نشسته، بر می‌گردد و ماتیو را صدا
 می‌زند:

ژنرال: ماتیو، ماتیو، یه اسم...

ماتیو: یه اسم؟

ژنرال: بله، یه اسم برای عملیات.

ماتیو دوربین‌شکاری را از روی راه‌بندها حرکت می‌دهد، و آهسته
 در اطراف میدان فرمانداری می‌گرداند، تا اینکه به يك آگهی
 تبلیغاتی درباره يك مارک شامپاین می‌رسد، در روشن و تاریک آسمان،
 لامپ نوشته‌هایی که ضرباهنگ پراکنده‌یی دارند، دیده می‌شوند:
گوردون... روز*
 ماتیو کمی مکث می‌کند، سپس به طرف اتاق بر می‌گردد، و خنده‌کنان
 داخل می‌شود:

ماتیو: شامپاین... خوبه؟

ژنرال با حالتی گیج و دودل تکرار می‌کند:

* به فرانسه، قرمز.

ژنرال: شامپاین... شامپاین.

(سپس، با لحنی متقاعد)

عملیات شاهپاین، بله، خیلی خوبه.

صحنه ۸۳

راه‌بند خیابان دیوان، خارجی.

شب.

در راه‌بند خیابان دیوان، زمزمه اورادی ناپیوسته، یکتواخت و تحریک‌کننده به‌گوش می‌رسد. گدایی نایبنا. یا سیمایی نورانی، بلندقامت و لاغراندام، با ریشی بلند، یک دستش را دراز کرده، و عضای دردست دیگر دارد. سرانجام، از راه‌بند می‌گذرد و وارد می‌شود، می‌کوشد که راه‌را پیدا کند، اما نمی‌تواند.

پلیس دست‌آزاد او را می‌گیرد، دستش را با خشونت روی تور سیمی قرار می‌دهد.

پلیس: برو! برو!

گدا اعتراض می‌کند و عضایش را به‌طرفی تکان می‌دهد که پلیس از رفتن او جلوگیری کرده بود؛ و ضرب‌به‌بی به او می‌زند.

پلیس با خشونت و کینه‌توزانه ناسزا می‌گوید.

یک سرباز شروع می‌کند به خندیدن. پیرمرد دوباره به خواندن

ادامه می‌دهد و بدطرف توریسمی می‌رود و به آن تکیه می‌دهد.

در آن سوی راه بند، پشت میدان، گروهی از دختران با مقنعه دیده می‌شوند که دارند به پیرمرد نگاه می‌کنند، و به نظر می‌رسد که



منتظر عکس العمل او هستند.

دو نفر از آنان به طرف پیرمرد می آیند، یکی از آنان بازوی پیرمرد را می گیرد. به محض برخورد دستش، پیرمرد دوباره از کوره درمی رود. دخترها می خندند. سپس، یکی از آنان به آرامی و با صدایی خفه با او صحبت می کند.

به نظر می رسد که پیرمرد آنان را شناخته است. متقاعد و درحالی که مهربانانه زیر لب زمزمه می کند، به همراه دختران راه می افتد.

صفحه ۸۴

کوچه‌یی در گازبا. جلوی در.

خارجی. شب.

در کوچه نورضعیفی وجود دارد. گروهی از بیکاران و گدایان در مقابل یک در ایستاده‌اند.

یک نفر از میان گروهی سه نفری، فهرستی را مطالعه می کند؛ سپس، به دو نفر دیگر اشاره می کند، و علامت می دهد که داخل شوند.

صفحه ۸۵

خانه قادر. داخلی. شب.

اندرون خانه.

در اندرون خانه، پیرمردی منتظر ورود بیکاران و گدایان است؛

و وقتی آنان وارد می شوند، با مهربانی از آنان پذیرایی می کند.

آنان هم هر کدام به شیوهٔ مرسوم الجزایری سپاسگزاری می کنند. حیاط و بالکن.

روی پشت بام هم کسانی به حیاط نظر دوخته اند. قادر و مرد دیگری که در حدود چهل سال دارد، و به شیوهٔ اروپاییان لباس پوشیده است، روی پشت بام ایستاده اند. مرد چهل ساله شانهٔ باریک و قفسه سینه تو افتاده‌یی دارد. صورتش جذاب، پیشانیش فراخ، و موها و چشمانش سیاه است. چشمانی مهربان و هوشیار و نگاه‌های طنزآلود دارد.

او بن مهدی، یکی از اعضای ای. ای. سی، کمیتهٔ اجرایی مرکزی است.

قادر (به بن مهدی): اونا، گداه‌ها، بیکارا و آدمای بی پناه هستن. ما فکر کردیم در روزهای اعتصاب به هر طریق که شده به اونا کمک کنیم، و تا اونجا که ممکنه تو خونواده‌هایی که می تونن از اونا پذیرایی کنن، جا بدیم... اما نمی دونستم که ممکنه اونا رو تو این خونه هم بیارن. این کار اشتباهه.

بن مهدی: چرا؟

قادر: واسه اینکه توهم اینجا هستی. بهتره که تو از این خونه به جای دیگه‌یی منتقل بشی.

بن مهدی از مقابل نرده‌ها خود را کنار می کشد.

بن مهدی: بسیار خب، این تویی که تصمیم می گیری.

قادر در امتداد ایوان به دنبال او حرکت می کند.

قادر: نه، اگه من تصميم می گرفتم، حالا، تونمی بایست تو الجزیره باشی.

بن مهدی در حالی که لبخند می زند، به او نگاه می کند.

بن مهدی: چرا؟ عاقلانه نیست؟

قادر هم لبخند می زند، و تکرار می کند:

قادر: عاقلانه نیست.

در انتهای پشت بام، ساختمانی سر بر آورده که يك طبقه است و با چند پله به طبقه زیرین مربوط می شود. از میان دری باز، اتاق بزرگی با نور داخلی دیده می شود. دیوارهایی با آجرهای بزرگ و دیرکهای چوبی، و در انتهای یکی از این چهار دیوار، حفره مربع شکلی وجود دارد که به يك مخفی گاه منتهی می شود. دریچه مخفی گاه از يك دیوار چهار گوش و بسیار کلفت تشکیل شده که در گوشه‌یی قرار دارد. علی لاپونت در آن را با آجر می پوشاند. در آن طرف اتاق، کنار در، چند لگن آغشته به سیمان و يك ظرف سفالین مخصوص جمع آوری آب باران دیده می شود. قادر در آستانه در.

قادر: علی، تو باید بن مهدی رو تا مزون دو آریز همراهی کنی.

علی فوراً جواب نمی دهد. او آخرین آجر را سر جایش قرار می دهد، سپس به طرف قادر بر می گردد.

علی: چرا؟ مگدايشون اينجا نمي خوانين؟
 قادر: نه، اگه اينجا نخوانين بهتره، خونه پراز آدمای غريبه شده.

علی برمی خيزد، دستهايش را با شلوارش تميز می کند، و کارش را
 که اکنون کامل شده، وارسی می کند.

علی: اينجا، يه مخفی گاه ديگه هم آماده شده. اين مخفی گاه چطوره! واقعاً
 مته يه ديوار به نظر می آد. يه کمی کثيفش می کنم، حالا درست شد. می خواهی
 اون ورشو ببینی؟

قادر مسلسلی را از درون یکی از لگنها برمی دارد، و آن را به طرف
 علی می اندازد که او هم مسلسل را می گیرد.

قادر: نه، برو. بیشتر از اين معطل نکن.

علی مسلسلش را خشاب گذاری و آماده می کند. آنگاه از طرف
 پشت بام خارج می شوند.

قادر (به بن مهدی): از راه پشتی برين، اونا خونواده مبارزی ين. همه کارا
 خوب پیش می ره، خواهی دید... Comon، علی، عجله کن.
 بن مهدی: بسيار خوب.. فردا می بينمت.

قادر و بن مهدی يکديگر را در آغوش می گیرند، و خدا حافظی
 می کنند. علی از ديوار پشت بام بالا می رود، و به آن سو می پرد.
 بن مهدی بدنبال علی می زود؛ او چابکی چندانی ندارد و با کمی

زحمت از دیوار بالا می‌رود.
در کنار نرده قادر به بین‌مهدی می‌گوید:

قادر: برای عبور از پشت بومها فقط پنج دقیقه فرصت داری... و بسا علی
لاپونت به سلامت عبور می‌کنی...

بین‌مهدی در حال پریدن، تعادلش را از دست می‌دهد، علی او را
می‌گیرد و از سقوطش جلوگیری می‌کند.

بین‌مهدی: اما اون که با من سلامت نخواهد بود.

دوشب از بامی به بام دیگر می‌روند، و در تاریکی ناپدید می‌شوند.

صحنه ۸۶

چشم‌اندازهای گازبا و پشت‌بامها.

خارجی. شب.

در مقابل بین‌مهدی و علی، در تاریکی، انعکاس فلز به چشم می‌خورد
و صدای خشن يك الجزایری به گوش می‌رسد.
علی کلمه عبور (اسم شب - م.) را می‌گوید.
جوان الجزایری در تاریکی به جلو قدم برمی‌دارد. او هم با خود
مبلسل دارد، علی را می‌شناسد، و با او خوش و بش می‌کند. علی
و بین‌مهدی به راه خود ادامه می‌دهند.

صحنه ۸۷

مزون دو آوبرز، پشت بام.

خارجی. شب.

آنان به پشت بامی می‌رسند که کوچه‌یی سه‌متری آن‌را از پشت بام
بعدی جدا می‌کند.

علی: اینجاست... داریم می‌رسیم...

بن‌مهدی به پایین نظری می‌اندازد که خلوت است، به علی نگاه
می‌کند، و نفس عمیقی می‌کشد.

بن‌مهدی: هنوز نرسیدیم...

علی از نرده بالا می‌رود، به اطرافش نگاه می‌کند و برای لحظه‌یی
حواسش را به دقت متمرکز می‌کند، کوچه خالی است، علی از
این سوی پشت بام به آن سو می‌پرد. خم می‌شود، و در تاریکی دنبال
چیزی می‌گردد، و تخته پل‌مانندی را بلند می‌کند.
علی آن را برای بن‌مهدی به لبه پشت بام می‌آورد، یا هم دوسرش
را می‌گیرند و میان دو پشت بام قرار می‌دهند.

علیه: حالا، مواظب باشین. اگه نمی‌دونین که چطور از روش ردشین، بهتره
تخته بنشینین و خودتونو اینجوری جلو بکشین...
اجازه بده امتحان کنم...

بن مهدی می‌کوشد که روی تخته پل بایستد، اما ثبات لازم را ندارد. او نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. علی راهنمایش می‌کند و به اومی گوید که چه کار بکند؛ او روی تخته می‌تشنند و پاهایش را باز می‌کند، و با نیروی بازوانش، خود را به جلو می‌کشد. بن مهدی لحظه‌یی در نیمه‌راه از حرکت باز می‌ایستد.

بن مهدی: هیچکی مشه ما به این خوبی پیش نمی‌ره...
علی: این مسأله مربوط به عادتته...

وقتی بن مهدی نزدیک‌تر می‌شود، علی بد او کمک می‌کند که از روی نرده پایین بیاید.

علی: بهتره که اول من بزم، تا مطمئن بشم که همه چی رو به راهه...

علی بدون اینکه منتظر جواب بماند، به طرف راه پله‌یی می‌رود که به طبقه پایین‌منتهی می‌شود؛ او به آرامی و نرمش خاصی راه می‌رود. بن مهدی به دیواره پشت بام تکیه می‌دهد و به مقابل، به شهراروپایی و دریا نگاه می‌کند. در بندر، دوزرافکن گردان پرتو افشانی می‌کنند، و شعاعهای نور را به نرمی روی کازیا می‌پراکنند...

علی لاپونت باز می‌گردد؛ بن مهدی همچنان به نرده‌ها تکیه داده است. به نظر می‌رسد که صدای پای علی یا حرفهایش را نمی‌شنود.

علی: همه چی رو به راهه... اونا منتظر شما هستن...

علی به بن مهدی نزدیک می‌شود، او رویش را برمی‌گرداند و علی را می‌بیند.

بن مهدی: دربارهٔ اعتصاب چی فکرمی کنی، علی؟
 علی: فکرمی کنم که اعتصاب موقتی بشه...
 بن مهدی: بله، منم این طور فکرمی کنم... اعتصاب خوب سازماندهی شده...
 اما فرانسه چه کار می خواد بکنه؟

پرنسش و پاسخ، هردو برای علی بدیهنی بد نظر می رسد.

علی (شانه بالا می اندازد): روشنه. اونا هرکاری که ممکن باشه برای یسه شکست کشوندن اعتصاب انجام می دن.
 بن مهدی: نه، اونا حتی بیشتر از این هم انجام می دن. ما هم داریم به اونا فرصت می دیم که هرکاری دلشون می خواد، بکنن... منظور منو می فهمی علی؟
 پس فردا، اونا دیگه تو تاریکی کورمال کورمال دنبال چیزی نمی گردن؛ هر مغازه دار و هر کارگری که دست به اعتصاب زده باشه، از نظر اونا دشمن محسوب می شه، از نظر اونا جنایتکاری محسوب می شه که خودش اقرار کرده باشه... و اونوقت اونا می تونن حمله رو شروع کنن. تو هم این طور فکر می کنی؟

علی با دقت به سخنان بن مهدی گوش می دهد. تلاش علی برای پاسخ به پرسش بن مهدی در چهره اش آشکار است.

علی (در حالی که سرش را تکان می دهد): نه...

بن مهدی: قادر می گفت که تو با این اعتصاب موافق نیستی؟

علی: درسته، افراد من هم موافق نیستن.

بن مهدی: چرا؟

علی: برای اینکه به ما دستور دادن از اسلحه استفاده نکنیم، اونم حالا، درست وقتی که زمان واسهٔ این کار مناسبه.

بن مهدی: درسته... مبارزات با تروریسم به پیروزی نمی رسن، نه جنگها و

نه انقلابها. تروریسم برای آغاز مبارزه هست، اما بعد، همه مردم باید وارد عمل بشن... بسیج تمام مردم الجزایر، شمارش اونا-وارزیایی نیروهایشون: اینه دلیل اعتصاب، واین کاری ضروریه...

علی: برای نشون دادن به سازمان ملل، درسته؟
 بن مهدی (با لیخندی ملایم): بله... بله. این مسأله به سازمان ملل مربوط می‌شه. نمی‌دونم این موضوع چه عیبی داره، این هم راهیه. ما باید امکان ارزیابی نیروهامونو برای سازمان ملل فراهم بیاریم.

علی از روی غریزه، و غیر ارادی نفس عمیقی می‌کشد، بن مهدی به او توجه دارد، لبخند می‌زند، و می‌گوید:

بن مهدی: می‌دونی علی؟ آغاز کردن يك انقلاب سخته، و حتی سخت تر از اون ادامه انقلابه، و سخت تر از همه اینا به پیروزی رسوندن انقلابه. بعد از اون، زمانی که پیروز شدیم، تازه سختیهای واقعی ما شروع می‌شه.

بن مهدی از سر مهر پشت علی را با دستش نوازش می‌کند و بسا لبخند، به سخنانش ادامه می‌دهد:

بن مهدی: به هر حال، کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم... به این زودی خسته شدی علی، آره؟

علی به او نگاه می‌کند، و بدون آنکه حالت طعنه آمیزی به خود بگیرد:

علی (مطمئن): نه!

خانه‌های گوناگون. کازبا. خارجی.

صبح زود. ۲۸ ژانویه، ۱۹۵۷.

بسیده‌دمی خاکستری و دود آلود. نور مهیمی منتشر می‌شود، و آرام آرام بر تیرگی شب غلبه می‌کند؛ غبار آلود، یخ‌زده و شفاف، ابعاد و چشم‌اندازهای شهر از پس آن نمایان می‌شود؛ و سرانجام، خورشید، با نور طلایی خود، تمام الجزیره را بیدار می‌کند. در شمال، دریاست. در جنوب، کوهستان و کازبا قرار دارد که در امتداد نیمی از ساحل سر بر آورده است. کازبا، در نخستین روز اعتصاب، آرام بی‌تحرك، و آستن حوادث...

کماندوها اکنون در مکان‌هایشان مستقر شده‌اند، یکی بعد از دیگری، در فواصل معین، چون يك زنجیر طویل در کوجه‌ها صف کشیده‌اند، در پیاده‌روها و در میدان‌ها پراکنده شده‌اند، در امتداد راه آهن بالا و پایین می‌روند، مجزا، باهم، و دوباره صف طویلی تشکیل می‌دهند. سکوت کامل حکمفرماست؛ بخشی از چشم‌انداز، شکل‌های ساکن استتار کماندوهاست.

سپس، صدای کوتاه و مشخص ده‌ها سوت با هم به گوش می‌رسد. به شکل‌های بی‌تحرك علامت داده می‌شود: حمله آغاز می‌شود. درها خرد می‌شود، فریادهای جیغ‌ها، شلیک تفنگ، رگبار مسلسل، درها گشوده یا شکسته می‌شود؛ خانه‌ها، حیاط خانه‌ها، و اتاق‌ها عرصه تاخت و تاز می‌شود؛ مردمی که می‌کوشند فرار کنند؛ و مردمی که اعتراض می‌کنند و تلاش می‌کنند تا خود را از این مهلکه نجات دهند.

صداها: البته... من داشتم. می‌رقتم سر کار...

صحنه ۸۹

محل اختفای بن مهدی.

داخلي. صبحدم.

بن مهدی در درون مخفی گاه است. از بیرون، پیرمردی کمک می کند تا دیوار مربع شکل مدخل سرچایش قرار داده شود؛ سپس، او فضای خالی میان آجرها را با گلی که مخلوطی از خاکه ذغال است، پرمی کند. وقتی که کماندوها وارد می شوند، همه چیز مرتب است.

هنوز مردان در محاصره کماندوها هستند، زخمی و زولیده، يك اتبار میخی اسلحه؛ مردان از طبقات بالا به پایین رانده می شوند:

سربازان: برین، برین، موشهای کوچولوا بچنین!

صحنه ۹۰

کازبا، خیابانها.

خارجی. صبح.

زنان بعد از آزار و اذیت کماندوها به یکدیگر سخت چسبیده اند. بعضیها به طرف پشت بامها می گریزند. غرش کرکننده هلی کوپترها شنیده می شود که برخلاف جهت باد در پروازند، درهائی اتافک

هلی کوپترها باز است، کمانسوها روی صندلیها نشسته‌اند و پاهایشان را به بیرون آویزان کرده‌اند، مسلسل‌هایشان را روی زانوانشان قرار داده‌اند، به هر هلی کوپتر بلندگویی نصب شده است، میکروفون‌ها روشن اند و سروصدای موتور را جذب کرده‌اند. هلی کوپترها دوباره در سطح پایین پرواز می‌کنند، و به پشت بامها نزدیک می‌شوند. الجزایریان هر اسان به این سو و آن سو می‌گریزند، جنگ و گریز به تدریج فروکش می‌کند، و از شدت آن کاسته می‌شود؛ میکروفون‌ها روشن و خاموش می‌شوند.

پشت بامها خالی است، مردان در محاصره‌اند، کتک خورده و زخمی؛ همه مردان به زور اسلحه به کوچها رانده شده‌اند، در خیا بانها، در میدانشان، مردان را رو به دیوار، با دستهای بالا نگاهداشته‌اند.

صحنه ۹۱

مغازه‌ها. درهای باز و از لولا کنده شده.

خارجی. صبح.

کامیونی عقب عقب می‌رود، طنابی سیمی به تویی چرخهای آن بسته شده، سردیگر طناب سیمی به قفل در مغازه‌یی وصل شده است. موتور شتاب بر می‌دارد، و دود از انگوز آن بیرون می‌زند... قفلهای در مغازه‌ها مانند اهرم در قوطی کنسرو بازمی‌شود، و تیرین مغازه‌ها با ضربه‌های سه قنداق مسلسل خرد می‌شوند، پیشخوانها، قفسه‌ها به هوا پرتاب می‌شوند، اجناس مغازه‌ها به خیا بانها ریخته می‌شوند؛ یک سر گرمی، برانگیختگی بی دیوانه‌وار... جمعی از الجزایریان شاهد ماجرا هستند، اما نمی‌توانند دخالت کنند. عده‌یی از مغازه دارها به صحنه یورش می‌آورند، و نومیدانه زاری و فغان سر می‌دهند؛ مغازه دارها زیر ضربات مشت و لگد

کماندوها به این سو و آن سو رانده و پرتاب می‌شوند، و مغازه‌هایشان به‌زور گشوده می‌شود.

صحنه ۹۲

مغازه آب نبات فروشی.

داخلی. صبح.

يك مغازه‌دار به پست پیشخوان رانده می‌شود؛ پست پیشخوان می‌ایستد، از ترس می‌لرزد.
يك کماندو از او درخواست يك بسته آب نبات می‌کند، مؤدبانه پولش را می‌پردازد، لیکن نمی‌زند، کله طاس مغازه‌دار را نوازش می‌کند، و با لبخند می‌پرسد:

کماندو: کد اعتصاب کردی، دوست من؟

پست، آب نباتها را میان بچه‌هایی که بیرون مغازه‌اند، تقسیم می‌کند.

صحنه ۹۳

مغازه آب نبات فروشی.

خارجی. صبح.

بچه‌ها با سکوت آب نبات را می‌گیرند، بدون اینکه از کماندو

تشکر کنند ، سپس به آرامی آب نباتها را می‌خورند ، چهره‌شان
نامهربان و سرد است ...

صحنه ۹۴

کاخ حکومتی.

خارجی. صبح.

آسمان تیره ، درختها ، آگهیهای تبلیغاتی ... گوردون روژ ...
مجسمهٔ مردی سوار بر اسب ، رادیوی يك اتومبیل ، يك بلندگو.

بلندگو : «اهالی کازبا ، توجه ! جبههٔ آزادی بخش ملی از شما می‌خواهد
که دست از کارتان بکشید. جبههٔ آزادی بخش ملی شمارا وادار می‌کند که
مغازه‌هایتان را ببندید. اهالی کازبا، از دستورات آنان سرپیچی کنید. فرانسه
کشور شماست. فرانسه به شما تمدن و کامیابی ارزانی داشته است؛ مدرسه‌ها ،
خیابانها ، بیمارستانها . مردم کازبا ، با عشق به سرزمین مادریتان بنگرید ، از
دستورات تروریستها اطاعت نکنید . الجزایریها ، به سرکارتان برگردید!»

و سپس موسیقی الجزایری بخش می‌شود. يك ملودی شاد و ریتمیک؛
الجزایریها به شکل ستونی به زوراز کازبا بیرون رانده می‌شوند ،
سربازان ، آنان را به طرف کامیونهای ارتشی می‌رانند که با سروصدا
صدا و درهم ویرهم در گوشهٔ جنوبی میدان ایستاده اند ، و تعدادی
از آنها وارد میدان و تعدادی خارج می‌شوند.

صحنه ۹۵

کازبا. خروجی.

خارجی. صبح.

در همین حال، بخشهای روانشناسی کماندوها نخستین انتخابهای خود را به عمل می آورند، به گونه‌ی تصادفی یا به عمد، بر پایه‌ی ضعیف‌ترین شک و گمان. آنان هر فرد را بر حسب ظاهر و رفتارش ارزیابی می‌کنند. کماندوها راه الجزایریان را از شب خروجی بسته‌اند، و با ضرب و جرح از آنان بازجویی می‌کنند.

صدای کماندوها: کی هستی؟ اسمت چیه؟ شاغلی؟ کجا کار می‌کنی؟ چرا اعصاب کردی؟... اونا تورو وادار کردن، هان... نه... حقیقتو بگو! تو فراموشون کردی، درسته؟ پس توهم یکی از اونایی هستی که می‌خوان اعصاب کنن. توهم از اعضای جبهه هستی؟ حرف بزن، جواب بده! تو می‌ترسی حرف بزنی؟ مهم نیست، مسأله‌ی نیست.

الجزایری سخن نمی‌گوید، به چشمان کماندو خیره شده است.
کماندو برمی‌گردد و همکارش را صدا می‌کند:

کماندو: ژاک!... ژاک!... یکی دیگه برای مرکز فرماندهی!

الجزایری را دستگیر می‌کنند و به طرف کامیون می‌رانند.

رفتن به سرکارتان خودداری کنید. جیبۀ آزادی بخش ملی شمارا وادار می کند که مغازه‌هایتان را تعطیل کنید. جیبۀ آزادی بخش ملی می‌خواهد شما در گرسنگی به سر برید و به بدبختی و فلاکت محکومتان می‌کند. الجزایریها، به سرکارهایتان برگردید...!»

صحنه ۹۶

بندر. خارجی. روز.

بندر خلوت شده است. جراثیمها نی حرکت اند، کشتیهای باری که در بندر لنگر انداخته‌اند، به این سو و آن سو تاب می‌خورند، و ماشینهای بالابر انباشته از کالا است...
سنگ آهک کشته، پلهای خلوت؛ سیمهای کلفت آویزان از قرقره‌ها به آرامی به این سو و آن سو حرکت می‌کنند. روی عرشۀ کشتیها سکوت حکمفرماست.
سپس، صدای موتورهای کامیون که نزدیک می‌شوند، به گوش می‌رسد؛ توده‌یی از دود. عربها از درون کامیونها به طرف کارخانه کشتی‌سازی رانده می‌شوند.

صحنه ۹۷

خیابانهای الجزیره. خارجی. روز.

در خیابانهای شهر اروپایی، فضای ترس و تردید موج می‌زند، کرکره مغازه‌ها تا نیمه پایین کشیده شده و ویتترین مغازه‌ها را

پوشانده است، مغازه‌دارها در مدخل فروشگاهها ایستاده‌اند، و آماده‌اند تا موقع بروز حادثه‌یی ناگهانی، فروشگاهها را ببندند. در ورودی خانه‌ها بسته است. چند عابر درخیابان دیده می‌شوند که حرکتی شتاب‌زده دارند، اما از اتومبیلها خبری نیست؛ ترامواها از حرکت باز ایستاده‌اند، در پیاده‌روها زباله‌ها بر روی هم انباشته شده است، و در نزدیک آشغالها، جاروهای بلند رفتگران الجزایری هم دیده می‌شود.

کماندوها (فریادزان): جاروکنین، بچه‌های من *، جاروکنین.

يك الجزایری با بیانی بسیار ظریف، و با حالتی مؤدبانه، درحالی که خودش را شرمند نشان می‌دهد:

الجزایری: نمی‌فهمم، قربان، بیخشین...

کماندوها به‌زور جارو را در دستهایش می‌گذارند، و به‌او بانگ می‌زنند:

کماندو: فهمیدی؟

بلندگو: «شهروندان فرانسوی! اروپاییان الجزیره! اعتصابی که به دستور جبهه آزادی‌بخش ملی صورت گرفته، با شکست روبرو شده است. به خود ترس راه ندهید. به سرکارهائتان برگردید. ژنرال ماسو امنیت جانی شما را تضمین می‌کند. ارتش از شما حفاظت می‌کند!»

* این عبارت در متن به فرانسه آمده است - م.

خیابانهای الجزیره. خارجی. روز.

يك جیب که بلند گویی به آن نصب است، پیشاپیش صفی از کامیونهای
نظامی حرکت می کند؛ کامیونها مملو از مردان الجزایری اند.

در هر کامیون دو کماندوی مسلسل به دست دیده می شوند. الجزایریان
به هم فشرده در کنار یکدیگر ایستاده اند. بعضی از آنان پرچمهایی
در دست دارند که روی آنها نوشته شده است:

من به سرکارم می روم، چون که آزاد هستم.
من آزاد هستم.

ارتش - مردم - صلح.

ارتش از حقوقمان دفاع می کند.

کامیونها از يك پیچ عبور می کنند، جوانی از آخرین کامیون پایین
می پرد، روی زمین می افتد، برمی خیزد، و پا به فرار می گذارد.
کماندوها فریادمی زنند و به او ایست می دهند، صدایشان با صدای
بلندگو قاطی می شود.

الجزایری همچنان می دود.

شلیک يك مسلسل، و سپس، شلیکی دیگر در پی آن.

الجزایری خود را به جلو می کشد، پشتش را خم و دستهایش را
بلند می کند. جوان روی زمین می افتد.



اداره کمیسیونر. خبرنگاران .
اتاق و راه پله. داخلی. روز.

شلوغی و همه‌مه در اتاق مطبوعات در اداره کمیسیونر، صدای
ماشینهای تحریر، ازدحام خبرنگاران در اتاق تلفن. آنان می‌کوشند
با مرکز روزنامه‌های خود تماس برقرار کنند.
صداهای گوناگون.
صداهایی به زبانهای گوناگون به گوش می‌رسد.

يك خبرنگار: ما الان در چهارمین روز هستیم و اعتصاب هنوز ادامه داده و
این اعتصاب هم از طرف مردم به‌طور کامل پشتیبانی می‌شود. شهر آرومه. به
هر حال - آرومه... مگه گوشت کر شده؟ شهر در آرامش به‌سرمی‌برد. در
محلله‌های مسلمان‌نشین، در حومه شهر، در کازبا... خدا حافظ، دوباره باهات
تماس می‌گیرم، الان سرم شلوغی.

از میان دری باز ماتیو را می‌توان دید که دارد عبور می‌کند، به
همراه او يك افسردیگر دیده می‌شود. بعضی از خبرنگاران او را
می‌بینند، و پشت سرش می‌دوند. دیگران هم به دنبال آنان راه
می‌افتند، جمعی چهار یا پنج نفر هستند، و تلاش می‌کنند که ماتیو
را از حرکت بازدارند.

خبرنگاران: جناب سرهنگ، جناب سرهنگ... بیخشین، جناب سرهنگ،
به اظهار نظری بکنین... ما هیچی نمی‌دونیم... شما کنفرانس مطبوعاتی رو که

با ما داشتن، فراموش کردین...

اکنون، از طرف خبرنگاران مصاحبه‌ی باکمیسر صورت می‌گیرد.

خبرنگار اول: لطفاً بگین چه اتفاقی داده می‌افته؟
ماتیو: هیچی. مطلقاً هیچی. ما هنوز بر اوضاع مسلط ایم.

آنان راه می‌افتند و شروع می‌کنند به بالا رفتن از پله‌هایی که به طبقه دوم منتهی می‌شود. خبرنگاران به شدت ماتئو را در میان گرفته‌اند.

ماتیو: به دور و برتون نگاه کنین. من همه چیزو در اختیار تون می‌ذارم. برین با چشمای خودتون نگاه کنین.

خبرنگار دوم: اعتصاب به موفقیت‌هایی دست یافته، اما...

ماتیو: خیر. اعتصاب به‌طور عینی شکست خورده.

خبرنگار اول: قیام؟

ماتیو: قیام.

خبرنگار دوم: اما جبهه آزادی‌بخش ملی همیشه از این اعتصاب به عنوان تظاهرات مردم صحبت می‌کنه...

ماتیو: و شما هم به این حرف‌های جبهه آزادی‌بخش ملی معتقدین.

خبرنگار دوم: به نظر می‌رسه که کار اون‌ا در چنین شرایطی قابل ستایش باشه.

یه اعتصاب عمومی دلیل خوبی برای سازمان ملله.

ماتیو: سازمان ملل برته، آقای عزیز. برای اون‌ا آسونتره که خودشونو بسا

موضوع بمب‌ساز گرم کنن. انکه من به جای اون‌ا بودم از بمب استفاده می‌کردم.

خبرنگار اول: شورش مسلحانه... پس دقیقاً این چه کاریه؟

افسر: این یه شورش نظامیه.

آنان با شتاب به طبقه دوم می‌رسند، و مقابل يك در بزرگ توقف می‌کنند، که روی آن نوشته شده است: رئیس، ماتیو همچنان به صحبت ادامه می‌دهد.

ماتیو: این به مرحله غیر قابل اجتناب در جنگ انقلابیه؛ از تروریسم شروع می‌شود، و بدقیام می‌رسد... از درگیری پراکنده چریکی به يك جنگ واقعی می‌رسد، که بعدها عامل تعیین‌کننده‌ی می‌شود...
 خبرنگار سوم: دین بین فو؟...
 ماتیو: دقیقاً.

ماتیو به خبرنگار خیره می‌شود تا ببیند که آیا حالت تمسخر در چهره‌اش دیده می‌شود، اما چهره خبرنگار بی‌انگس حالت خاصی نیست.

ماتیو: در هند و چین اونا پیروز شدند.

خبرنگار سوم: و اینجا؟

ماتیو: این بستگی به شما داره.

خبرنگار چهارم: به ما؟ شما که در مورد ما طرحی در دست ندارین، دارین، سرهنگ؟

ماتیو دستش را روی دستگیره درمی‌گذارد و به خبرنگاران لبخند می‌زند.

ماتیو: ندا ما به اندازه کافی جنگجو داریم. شما فقط می‌تونین بنویسین، و خوبه، اگه ممکن باشه.

خبرنگار پنجم: پس مسأله چیه؟

ماتیو: حمایت سیاسی. بعضی وقتا وجود داره، بعضی وقتا وجود نداره...

بعضی وقتا، کافی نیست. دیروز تو پاریس چی می گفتن؟
خبر نگار پنجم: هیچی... سارتر یه مقاله دیگه نوشته...

ماتیو حالت غرور آمیزی به خود می گیرد، گویی که می خواهد بگوید: «ببین من چقدر می فهمم؟» در همین زمان، در را می گشاید. اما پیش از اینکه داخل شود، به طرف خبرنگاران برمی گردد.

ماتیو: آیا شما هم می خواین با ملایمت و مهربانی برام توضیح بدین که چرا همه سارترها یه جای دیگه متولد می شن؟
خبر نگار پنجم: پس شما سارتر رو دوست دارین، سرهنگ...
ماتیو: واقعاً نه، چون اون هم حتی مثل دشمن کمی مبارز می طلبه.

صحنه ۱۰۰

کاخ حکومتی و راه بند خیابان دیوان.

خارجی. غروب.

کاخ حکومتی، هوای تاریک و روشن، در آن سوی راه بند سکوت حکمفرماست. چشمان پوشیده زنان الجزایری که منتظر بازگشت مردانشان هستند.

کامیونها به وارد شدن ادامه می دهند: مردان با زور به پایین رانده می شوند و به آنان اجازه ورود به کازبا داده می شود. فضای غم انگیزی به وجود آمده است، به خاطر مردانی که بازنگشته اند. زنان به مردان نگاه می کنند، صورتشان را به دقت می نگرند. نگاه سریع به آغاز تا انتهای صف می اندازند، سپس، به آرامی...

در همان حالت تك تك چهره‌ها را زیر نظر دارند. بعضی از زنان شوهرانشان را شناسایی می‌کنند، بعضی برادرانشان یا پسرانشان را، و به طرف آنان می‌دوند...
اما عده‌ی باصدای گرفته و غم‌انگیزی به پرسش درباره‌ی نزدیکانشان ادامه می‌دهند.

بج و بچ و همهمه: تو محمدرودی؟ کجا؟ کی؟ پس چرا برنگشته؟

نجوای‌های ممتد به زبان عربی؛ پس از آن صدای خشک و یکنواخت يك پلیس که از پشت میکروفون صحبت می‌کند، از بلندگو به گوش می‌رسد.

بلندگو: «جبهه‌ی آزادی بخش ملی می‌خواهد که شما دست از کارتان بکشید. جبهه‌ی آزادی بخش ملی شما را وادار می‌کند که مغازه‌هایتان را ببندید. اهالی کازبا، از دستورات آنان سرپیچی کنید. فرانسه به شما تمدن و کامیابی ارزانی داشته است؛ مدرسه‌ها، خیابانها، بیمارستانها. مردم کازبا! عشقتان را به سرزمین مادریتان با سرپیچی از فرمان تروریستها نشان دهید.»

بلندگو به یکی از جایگاههای کشیک راه‌بند نصب شده است، و يك سیم بلند آن را به میکروفون وصل می‌کند. صدای پلیس خراشیده و تودماغی است؛ حرفش تمام می‌شود و میکروفون را روی میزی می‌گذارد که درمقابلش قرار دارد. برمی‌خیزد، سیگاری می‌گیرند، و چند قدم به جلو برمی‌دارد.

دو بچه در میان زنان و پشت خرکهای چوبی راه‌بند دیده می‌شوند. آنان منتظر این لحظه بوده‌اند.

بچه‌ها خم می‌شوند، به نظر می‌رسد که دارند بازی می‌کنند؛ یکی از آنان سیم خاردار را از روی زمین برمی‌دارد و تا آنجا که

می تواند بالا می برد. عمر کوچولو سینه خیز از زیر سیم عبور می کند؛ او تا آخرین حد خودش را خم می کند و به شکل حلقه درمی آورد. به طرف سیم میکروفون پیش می رود که روی زمین چنبره شده است. اوموفق می شود سیم را به چنگ آورد و به آرامی به طرف خودش بکشد. پیچ و تاب سیم بازمی شود، دراز و کشیده می شود، میکروفون روی میز شروع به حرکت می کند، تا اینکه به لبه میز می رسد، و می افتد...

صدای افتادن میکروفون از بلندگو به گوش می رسد، اما توجه هیچکس را جلب نمی کند.

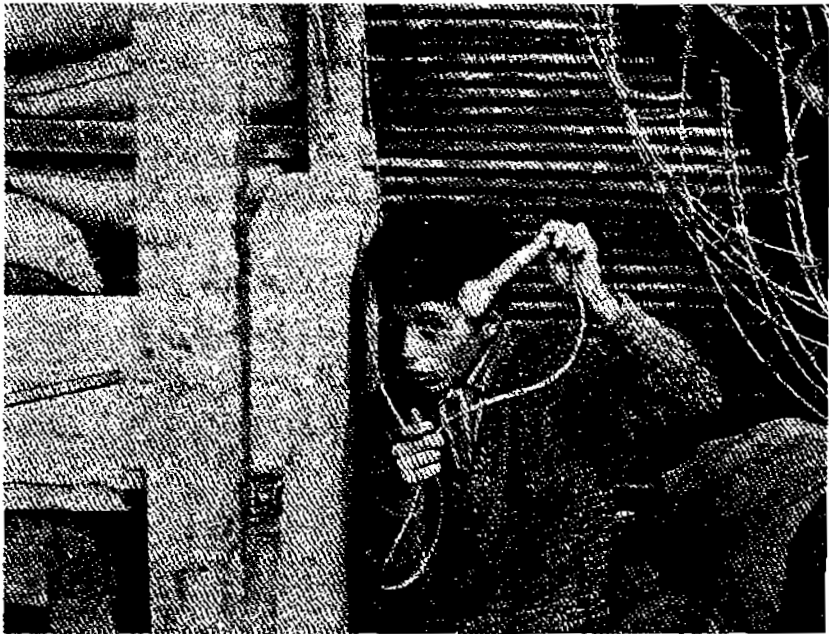
عمر کوچولو لحظه ای منتظر می ماند، سپس، دوباره شروع می کند به کشیدن میکروفون.

میکروفون روی زمین کشیده می شود - صدای بی می از بلندگو به گوش می رسد - و نزدیکتر می شود؛ میکروفون سانت به سانت به سیم خادار نزدیک می شود. تا اینکه بچه ها می توانند آن را بگیرند، و پشت سر زنان نا پدید شوند.

بلندگو: «الجزایریان! برادران! به خود ترس راه ندهید! الجزایر آزاد خواهد شد. برادران، شجاع باشید! به آنچه که به شما گفته می شود، گوش نکنید... الجزایر آزاد خواهد شد...»

صدای گوینده خشن نیست، بلکه صدایی است ظریف، و گاهی شتاب زده و بنا نفس نفس زدن همراه است. صدا در تمام میدان می پیچد، طوری که همه به خوبی صدا را می شنوند: جمعیت از حرکت بازمی ایستد و به صدا گوش فرامی دهد. آنان هیچان زده، مغرور، و یا خشمگین اند، و به گوشه یی از آسمان چشم دوخته اند، انگار که صدا از آنجا طنین انداز است. گویی که واژه ها بر آسمان نقش می بندند.

افسر آرام است تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده، به بلندگو وسیم
نگاه می‌کند، واکنون، ناسزاگویان، سیم را می‌قاپد.



افسر به سیم چنگ انداخته و به زور آن را می کشد، و با خشونت میکروفون را می قاپد.

بلندگو: «برادران -»

صدا ادامه نمی یابد، دیگر صدایی نیست، سکوت. حالت چشمان زنان تغییر کرده است. مقعدها که نصف صورتشان را پوشانده، از نفسهایشان که همچون بادی نرم می وزد، ناگهان شروع می کند به تکان خوردن، و حرکتی موج وار می گیرد. دیگر جو غمناک یا سکوت حاکم نیست.

هلله.

صدای هلله فضا را پر می کند و درخود می گیرد و می لرزاند، گویی که جریان برق در هوا منتشر شده است، صدایی مانند پیچیدن باد در مزرعه ای از کاه خشک، صدایی مانند کشیده شدن صدها، هزاران ناخن روی شیشه..

صحنه ۱۰۱

مرکز فرماندهی. کماندو.

خارجی. روز.

کماندو: يك، دو، سه، چهار... برین تو، C'mon!

پنج الجزایری را به زور از جایشان بلند می کنند، می گیرندشان و به درون خانه ای بزرگ می رانند که مرکز عملیات کماندوهاست.

الجزایریان دیگر، که چندصد نفرند، در مقابل خانه، روی زمین نشسته اند؛ و کماندوهای هنگ اول بالای سرشان کشیک می دهند، با مسلسلهایی که به طرف الجزایریان نشانه رفته اند... ناگهان از درون ویلا، صدای بلند موسیقی بیرون می زند. الجزایریان با حالتی عصبی به یکدیگر نگاه می کنند. به نظر می رسد که حتی يك جوان کماندو هم از این وضع دگرگون شده است.

کماندوی اول (به طرف کماندوی دیگر برمی گردد): چی کار دارن می کنن؟
کماندوی دوم (لیخندزنان): اون تو دارن می رقصن...

صحنه ۱۰۲

مرکز فرماندهی. ویلا.

داخلی. روز.

يك کماندو، در حالی که يك ضبط صوت را با خود حمل می کند، به طرف يك اتاق یورش می برد و داخل می شود؛ در اتاق چند گروهبان و يك الجزایری دیده می شوند. اتاق، دیوارهای بلند سفیدی دارد و يك پنجره شکسته هم از میان در بازاتاق دیده می شود. دو کماندو روی زمین نشسته اند، سیگار می کشند، و با یکدیگر بیچ بیچ می کنند. کماندوی تازه وارد ضبط صوت را روی میز می گذارد. الجزایری تا کمر برهنه است. نشانه های شکنجه روی بدنش مشاهده می شود. صورتش ورم کرده و خیس است. گروهبان يك صندلی نزدیک الجزایری می گذارد، و به او کمک می کند که بنشیند، سپس، ضبط

صوت را روشن می کند . گروهبان به الجزایری که می لرزد ،
می گوید :



گروهبان: ادامه بده! C'mon ... همه چی رو از اول تکرار کن، بعدشم ولت می‌کنیم بری. نام...

الجزایری: سید احمد.

گروهبان: نام خانوادگی.

الجزایری: سائل

گروهبان: با کدوم «حوزه» هستی؟

الجزایری: حوزه دوم...

گروهبان: حوزه دوم... بیشتر توضیح بده...

الجزایری: حوزه دوم، کازبا، غرب الجزیره.

گروهبان: چه «گروه»؟

الجزایری: گروه سوم.

گروهبان: گروه سوم، چه وظیفه‌ی داشتی؟

الجزایری: آه... مسؤلیت بخش ششم.

صحنه ۱۰۳

ویلا. مرکز فرماندهی.

داخلی. روز.

کف يك اتاق، کاپیتان روی نقشهٔ بزرگ با نمودار خم شده است. نام سید احمد سائل را روی یکی از بلوکها در زیرهرم می‌نویسد... در همین زمان، گماندوها از میان پنجره‌ی بزرگ دیده می‌شوند، که الجزایریان را به درون ویلا می‌آورند، و فوراً، پس از آن، صدای موسیقی و آواز با صدای بسیار بلند دوباره شنیده می‌شود.

صحنه ۱۰۴

يك کوچه در کازبا.

خارجی. شب.

شب، تاریکی، درهای قفل شده. کازبا در سکوت. کماندوهای گشت با تخت لاستیکی پوتینهایشان بی سروصدا گام برمی دارند. يك چراغ دستی در جستجوی شماره درخانه بی است. چراغ دستی روی شماره بی توقف می کند. يك کماندو با احتیاط در را می کوبد. شلوشی داخل خانه. صداها.

صدای يك الجزایری: کیه؟

کماندو: سید احمد... سید احمد سائل.

در باز می شود، کماندوها با قلدری داخل می شوند.

صحنه ۱۰۵

کوچه بی دیگر. کازبا.

خارجی. روز.

یکی دیگر از کوچه های کازبا، کماندوهای دیگر. در دیگری به زور یاز می شود، و کماندوها با قلدری به درون می ریزند. الجزایریان در حیات زیر نور خیره کننده نورافکنها ازدحام کرده اند. آنان با زجوبی می شوند.

خیابانی در کازبا.

خارجی. روز. باران.

يك روز ابری، باران ریزی می بارد، يك خیابان شیب دار، موسیقی الجزایری. يك گروه گشتی در کوچه های کازبا دوبه دور حال عبورند، می ایستند، آهنگ خودشان رامی نوازند، دوباره حرکت می کنند، يك سرود فرانسوی جایگزین موسیقی الجزایری می شود. پشت سر آنان، صفی از الاغها با خرچینهایی پراز بسته ها و کیسه ها دیده می شوند، و کماندوهای بشاش در حالی که می گویند و می خندند، چیزهایی را میان زنان و بچه های گرسنه بی توزیع می کنند که در مقابل در خانه هایشان با حالتی شرمسار ایستاده اند، آنان چشمانشان را به زمین دوخته اند، و در حرکاتشان خشونت موج می زند، و در قبول آذوقه مردند.

گوینده: «مجمع عمومی سازمان ملل، چون در جریان مباحثات خود، اکثریت لازم را به دست نیاورده، هیچگونه نظری ارائه ندهاده است. در پایان این اجلاس قطعنامه بی به تصویب رسید که سازمان ملل را از هرگونه دخالت مستقیم در مسئله الجزایر معذور می دارد، و این سازمان ابراز امیدواری می کند که مسئله الجزایر با راه حلی مسالمت آمیز، با همیاری، عادلانه، و مطابق با اصول منشور سازمان ملل حل شود...»

صدای آخرین کلمات افت می کند و به تدریج از بین می رود. اکنون ریزش باران شدت بیشتری یافته است. آب در امتداد کوچمهای شیب دار شروع به حرکت می کند. دیوارها خاکستری

و مرطوب‌باند؛ در قهوه‌خانه‌ها و فروشگاه‌ها با علامتهایی مهر و موم شده و روی آنها این عبارات نصب شده است :

این فروشگاه از اعتصاب جبهه آزادی بخش ملی پشتیبانی کرده است . به دستور فرمانداری نظامی این مکان تا اطلاع ثانوی تعطیل است.

گروه گشت دوباره از حرکت باز ایستاده است ، و اکنون، آنان آواز * La vie en rose را می‌خوانند.

صحنه ۱۰۷

ویلیی مرکز فرماندهی.

داخلی. صبح زود.

در قسمتهایی از ویلا آهنگ La vie en rose از یک گرامافون شنیده می‌شود.

از اتاقی که در طبقه اول قرار دارد، از میان یک پنجره، دیده می‌شود که آسمان سپیده زده است . روی میز تحریر قوطیهای آبجو و ققمه‌ها به هم ریخته‌اند. ماتیو و سایر افسران به نمودار چشم دوخته‌اند، به جایی که کاپیتان با صلیبهای کوچک زیر هرم را علامتگذاری کرده است. صحنه بی جنب و جوش است؛ همگی حالت بی‌حسی دارند. به نظر می‌رسد که آنان سراسر شب را بیدار بوده‌اند و بین‌خواهی آنان را از پای در آورده است، به نظر می‌رسد که هر کدام از آنان تاب و توان خود را از دست داده‌اند.

ماتیو : خوبه ... کار به ... حالا همه مون می‌تونیم بریم بخوابیم.

* به فراقسه، زندگی گلگون.

و در حالی که همگی با هم حرکت می کنند، او ادامه می دهد.

ماتیو: با پایان گرفتن اعصاب هیچی عوض نمی شه. رهنمودها همون طور باقی می مونه. افرادتون سرپستهاشون بمونن و به موقع عوضشون کنین. ما باید در کازبا بموتیم: بیست و چهار ساعت روزرو!

سپس او به طرف افسران برمی گردد و لبخند زنان بالحنی دیگری می گوید:

ماتیو: تا به حال هیچکدوم از شما کرم کدو داشته؟

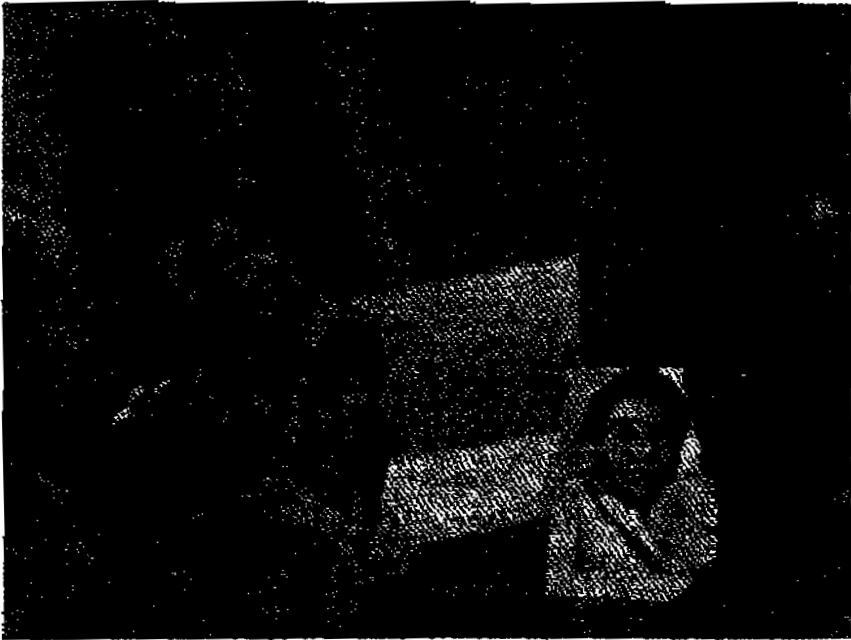
افسران می گویند «نه» و می خندند.

ماتیو: کرم کدو کرمیه که می تونه تایی نهایت رشد کنه. اونا هزاران قطعه می شن. شما می تونین همداونا رو از بین ببرین؛ اما تازمانی که سرش باقی بمونه، اون فوراً می تونه تولید مثل کنه. جبهه آزادی بخش ملی هم شبیه همین کرمه. سر جبهه رهبری کله شه که از چهار نفر تشکیل می شه. تازمانی که ما تونیم اونا رو از بین ببریم، باید همیشه از اول شروع کنیم.

ماتیو همچنان که به صحبتش ادامه می دهد، يك کیف چرمی را از جیب پشت شلوارش درمی آورد، بازش می کند، و از آن چهار عکس بیرون می آورد.

ماتیو: من اینارو در بایگانی پلیس پیدا کردم. اینا عکسهایی قدیمی هستن، اما من تصویر درشتی از اینا در آوردم. رامل... سی مراد... قادر... علی لاپونت. ما باید هزارتا از این عکسها تهیه کنیم و میون افرادمون پخش کنیم.

در همین حال ، افسران عکسها را میان خودشان دست به دست
می‌گردانند .



عکسها را از میان کارتهای تشخیص هویت برداشته‌اند، و یا از میان عکسهای گروهی آگراندیسمان کرده‌اند، یکی دوتا از آنها محو و ناروشن‌اند، لبخندزنان و باحالتی مسالمت جو ...

صحنه ۱۰۸

مخفی‌گاه رهبران جبهه آزادی بخش ملی .

داخلی. روز.

در روشنای توری چرکین، چهار چهره به سختی دیده می‌شوند . سایه‌ها حالت خاصی به آنان بخشیده است؛ قادر، علی لاپونت ، رامل، سی‌مراد. آنان درون مخفی‌گاه، روی زمین نشسته‌اند، بی حرکت، چشمانشان مستقیم به جلو دوخته شده است ، نفسهای سنگینی می‌کشند. از خارج واز دور ، سروصداهایی ضعیف به گوش می‌رسد. سکوت.

ضربه‌یی نواخته می‌شود، يك علامت مشخص به‌عربی. چهار نفر نفس عمیقی می‌کشند، به یکدیگر نگاه می‌کنند، سپس اندکی لبخند می‌زنند. علی تیری را که میان يك حلقه آهنی قرار دارد و در مخفی‌گاه را بسته نگه می‌دارد، برمی‌دارد. او از کف پاهایش استفاده می‌کند؛ و چهار گوش دیوارمانند را فشار می‌دهد: نور شدیدی به درون می‌تابد. نور چراغ برق نیست، بلکه نور روز است.

قادر چندبار چشمانش را باز و بسته می‌کند تا به نور عادت کند، سپس هر چهار نفر از آنجا خارج می‌شوند؛ بعد از قادر، رامل، و سپس دیگران خارج می‌شوند. آنان مخفی‌گاه را ترك می‌کنند،

همان مخفی گاهی که علی در رختشوی خانه روی پشت بام ساخته
است.

صحنه ۱۰۹

هزار توی خانه قادر.

خارجی. روز.

هریک از چهار نفر. مسلسلی با خود حمل می کنند. رامل بسیار
بلند قامت و تووند است، و در حدود سی سال دارد.
سی مراد کمی از رامل مسن تر است. حرکاتش آرام و دقیق است؛
نگاهش از شکیبایی و اقتدار وی حکایت می کند. جمیله منتظر آنان
است.

جمیله: شما می تونید برید. خدا به همراهتون. الان چند تایی از اونا
اینجا بودن، در حدود ده نفر.
قادر: کماندو بودن؟
جمیله: بله.
قادر: چی فکر می کنی؟ آیا اونا به منظوری اینجا اومدن یا اینکه اتفاقی
بوده؟
جمیله: نه. اتفاقی بوده. اونا سؤالی هم کردن، اما هیچی دستگیرشون نشد.

علی در مخفی گاه را دوباره می بندد. آفتاب هم بالا آمده، و
هلی کوپترها برپهنه آسمان دیده می شوند. هلی کوپترها از بالا کازبا
را زیر نظر دارند.

صدای موتور و صدای بلندگو به‌خوبی شنیده می‌شود، انگار که صدا از خانه کناری است.

بلندگو: «توجه! توجه! اهالی کازبا! تروریست، بن‌امین صبح امروز اعدام شده است. قراره نور من دین دستگیر شده است. بوسالم علی دستگیر شده است. بن‌کاظم موسی دستگیر شده است. اهالی کازبا! جبهه آزادی بخش ملی شکست خورده است. به مبارزه با بقایای تروریست‌هایی برخیزید، که می‌خواهند به‌زور شما را وادار به خونریزی و جنگی بی‌هوده کنند. مردم کازبا! تروریست، بن‌امین اعدام شده است. به ما یاری کنید که الجزایری آزاد و صلح‌جو بسازیم. به مبارزه با تروریست‌های برخیزید، که می‌خواهند به‌زور شما را وادار به خونریزی و جنگی بی‌هوده کنند. توجه! توجه! اهالی کازبا! تروریست، بن‌امین صبح امروز اعدام شده است. قراره نور من دین دستگیر شده است. بوسالم علی دستگیر شده است. بن‌کاظم موسی دستگیر شده است. اهالی کازبا - جبهه آزادی بخش ملی شکست خورده است...»

صدا محو و دور می‌شود و يك لحظه صدایی به گوش نمی‌رسد. در همین وقت، يك زن از طبقه پایین به بالا می‌آید؛ او يك سینی را با خود حمل می‌کند که در آن چند فتجان و يك قوری چای قرار دارد.

علی نگاه سریعی به زن می‌اندازد، سپس، به او نزدیک می‌شود، می‌بیند که زن دارد يك سینی با خود حمل می‌کند. وقتی زن از کنارش عبور می‌کند، او هم می‌ایستد، و با مهربانی دستش را روی شانه زن می‌گذارد، و به او می‌گوید که چرا به‌خود زحمت داده است.

گفتگو به عربی میان علی و زن.

دست زن می‌لرزد، تلاش می‌کند که لبخند بزند، اما هیچ نمی‌گوید. سپس، با سکوت داخل رختشوی‌خانه می‌شود و شروع می‌کند به چای دادن.

قادر: بهتره برای افزایش فرصتها مون از هم جدا بشیم. باید مخفی گاهامون رو عوض کنیم، و مرتباً جامونو تغییر بدیم... درضمن، باید تماسهای تازه‌یی برقرار کنیم، و جای برادرهای دستگیرشده‌را پر کنیم، و به بخشهامون سرکشی کنیم.

علی (حرف او را قطع می‌کند): بله، ولی ما باید به اونا هم نشون بدیم که هنوز وجود داریم.

قادر: البته. بزودی امکانشو پیدا می‌کنیم.

علی: نه، فوراً. مردم دارن دلسرد می‌شن. این کار رو بهمن واگذار کنین...
قادر: نه. نه تو، و نه هیچکدوم ازما. تا زمانی که ما آزاد هستیم، جبهه آزادی‌بخش ملی به حیات خودش در کازبا ادامه می‌ده. اگر اونا مارو هم بگیرن، دیگه هیچی باقی نمی‌مونه... و از هیچ هم چیزی به وجود نمی‌آد. رامل (داخلت می‌کند): اما در عین حال، لازمه که کاری انجام بدیم.

قادر: و ما همه کاری انجام خواهیم داد. نگران نباشین. ما باید بزودی تماسها رو برقرار کنیم...

مراد: رفت و آمدهامون چی می‌شه؟

قادر: برای همینه که باید روشهای خودمونو عوض کنیم.

صحنه ۱۱۰

استادیوم شهر داری، خارجی.

روز. ۱۰ فوریه، ۱۹۵۷.

استادیوم شهر پراژ جمعیت است. يك بازی فوتبال میان دو تیم اروپایی جریان دارد. تقریباً اواخر نیمه اول بازی است. از بالا، طرف زاست جایگاه مدعوین، انفجار مهیبی رخ می‌دهد.

شعله‌های آتش به هوا برمی‌خیزند. دود غلیظ و سفید... جیغ و فریاد

مردم وحشت زده. مردم می کوشند با شتاب خود را از مهلکه دور کنند. مردم به یکدیگر تنه می زنند، فشار می دهند، و به هم برخورد می کنند... پس از چندی، آرامش به محل انفجار بازمی گردد. آژیر آمبولانسها شنیده می شوند. برانکارها اجساد کشته شدگان را حمل می کنند، پرستاران زخمیها را پانسمان می کنند.

صحنه ۱۱۱

دفتر رییس. سالن مطبوعات.

داخلی. روز. ۲۵ فوریه.

بن مهدی که دست بند و پابند به میج دستها و پاهایش زده شده، در مقابل خبرنگاران ایستاده است. او بدون کراوات است. لبخندی ضعیف بر لب، و نگاه تمسخر آمیزی دارد. دو کماندو با مسلسل پشت سر بن مهدی به حالت خبردار ایستاده اند. تصویری از بن مهدی؛ لبخندی ثابت بر لبان، چشمان و تمام چهره اش نقش بسته است. فلاشها و صدای شاتر دوربین.

خبرنگار اول: آقای بن مهدی... آیا فکرتمی کنید که استفاده از سبک و کیف خانمها برای حمل بمب که موجب مرگ مردم بی گناه می شه، کمی بزدلانه باشه؟

بن مهدی با حالت معمول خود، شانه هایش را بالا می اندازد، با لبخندی گذرا.

بن مهدی: و به نظر شما آیا ریختن بمبهای ناپالم روی دهکده‌های غیر نظامی که هزار برابر مردم بی‌گناه بیشتری قربانی می‌شن، یزدانه‌تر نیست؟ البته، اگر ما هواپیما داشتیم کارمون خیلی آسون‌تر می‌شد. شما بمب افکن‌ها تونو بنما یدین، ما هم می‌تونیم سبدهامونو بدیم به شما.

خبرنگار دوم: آقای بن مهدی... آیا به عقیده شما، جبهه آزادی بخش ملی هیچ شانس برای شکست دادن ارتش فرانسه داره؟

بن مهدی: به عقیده من، جبهه آزادی بخش ملی شانس بیشتری برای شکستن ارتش فرانسه داره تا ارتش فرانسه که می‌خواد سیر تاریخ رو عوض کنه.

سالن مصاحبه مطبوعاتی در دفتر ریاست فرماندهی است که اکنون مملو از خبرنگاران از ملیتهای گوناگون است. در گوشه و مرکز سالن، فیلمبرداران و عکاسان مستقر شده‌اند.

بن مهدی در مقابل خبرنگاران ایستاده و به يك ميز کسوتاه چوبی تکیه داده است. ماتیو در کنار او، پشت يك ميز کوچک نشسته است.

اکنون ماتیو بزمی خیزد، و به دو کماندو اشاره می‌کند.

سایر خبرنگاران همزمان سؤالات دیگری را مطرح می‌کنند:

خبرنگار سوم: آقای بن مهدی، سرهنگ ماتیو گفته که شما بر حسب نصادف دستگیر شده‌اید، یعنی عملاً بر اثر يك اشتباه. در واقع، به نظر می‌رسه که کماندوها دنبال کسی بودن که اهمیت بسیار کمتری نسبت به شما داشته. ممکنه به ما بگین که چرا شما دیشب توی اون آپارتمان در خیابان دبو سی بودین؟

دو کماندو بازوان بن مهدی را گرفته‌اند، او را به جلو می‌رانند.

در همین زمان، اوجواب می‌دهد.

بن مهدی: فقط می‌تونم بپتون بگم که بهتر بود هرگز به اونجا پا نمی‌ذاشتم...

ماتیو (دخالت می‌کند): کافیه، آقایون. دیر وقته، و ما همه مون خیلی کار داریم...



بن‌مهدی به حالتی تمسخر آمیز به او نظر می‌اندازد.

بن‌مهدی: نمایش تموم شد، سرهنگ؟

ماتیو (لبخند زنان): بله، تموم شد... پیش از اینکه تأثیرش باعث شکست‌یشه.

کماندوها بن‌مهدی را هدایت می‌کنند. او با قدمهای کوتاه پیش می‌رود، درحالی که بتواند بسا پابندهای آهنی راه برود. ماتیو به طرف خبرنگاران برمی‌گردد و دوباره لبخند می‌زند.

صحنه ۱۱۲

دفتر رییس. سالن مطبوعات.

داخلی. روز ۳ مارس.

سرهنگ ماتیو ایستاده است. در پهنه صورتش لبخندی ضعیف دیده می‌شود، با حالتی بی‌احساس، چشمانی هوشیار و گاهی نیمه‌باز، به خاطر نور فلاشهای دوربین.

خبرنگار اول: سرهنگ ماتیو... سخنگوی رسمی وزارت آقای گورلین اظهار داشته‌اند که «لاری بن‌مهدی در سلولش دست به خودکشی زده است، و این کار را با استفاده از تکه‌های پیراهنش که به صورت ریمان در آورده و به میله‌های سلولش بسته، انجام داده است.» در ادامه بی‌انیه همین سخنگو تأکید کرده «از آنجایی که زندانی بن‌مهدی یک بار قصد فرار از زندان را داشته است، زندانبانان تشخیص دادند که ضرور است دست‌وپای بن‌مهدی در سلولش دائماً بسته باشد.» به نظر شما، جناب سرهنگ، در چنین شرایط،

یه آدم می‌تونه پیرهنشو پاره‌کنه، و از اون يك ریمان بسازه، و اونو به میله‌های پنجره زندان بینده و با اون خودشو حلق آویز کنه؟
 ماتیو: شما باید این سؤالو از سخنگوی رسمی وزارت می‌کردین. من که اون بیانیه رو صادر نکردم... من به سهم خودم، می‌تونم بگم که ارزشهای بن‌مهدی را خوب درک کردم. استحکام اخلاقی، هوشیاری، و ایمان به آرمانهایی که داشت قابل تحسین بود. به همین دلیل، گرچه با همه خطرهایی که برای ما داشت به خاطرۀ او و فداکاریهایش درود می‌فرستم.

خبیر نگار دوم: سرهنگ ماتیو... چندی پیش گفتین که فقط چند تا موفقیت نصیب کماندوهای شما نشده، بلکه این موفقیتها ناشی از شیوه‌هایی بوده که به کار گرفتین... آیا می‌تونین درباره‌شان کمی برای ما صحبت کنین؟
 ماتیو: موفقیتهایی که نصیب ما شده نتیجه همون شیوه‌هاست. و هیچکدوم از اونا بدون دیگری ممکن نبوده.

خبیر نگار سوم: معذرت می‌خوام، جناب سرهنگ. به نظر می‌رسه که... همکاران من از سر دورانلدیشی سؤالاتی از شما می‌کنن که غیر مستقیمه و شما هم فقط می‌تونین به همون شیوه به سؤالات جواب بدین. من فکرمی‌کنم که در این مورد بهتر باشه که بی‌پرده صحبت کنیم، و برای این کار از شیوه بازجویی و شکنجه استفاده کنیم.

ماتیو: می‌فهمم. سؤال خودتون در این مورد چیه؟
 خبیر نگار سوم: تمام این سؤالها همین الان در اینجا مطرح شده. من فقط می‌خوام به این سؤالها جواب دقیق داده بشه، به همه اونا...

ماتیو: پس سعی می‌کنیم صریح باشیم. واژه «شکنجه» در قاموس ما مفهومی نداشته. من همیشه می‌گم که بازپرسی تنها شیوه معتبر در عملیات پلیسی در مبارزه با دشمن ناشناخته است. و اما درباره جبهه آزادی بخش ملی، اونا به تمام اعضای خودشون دستور دادن که اگه وسنگیر شدن، برای بیست و چهار ساعت سکوت کنن، و پس از اون، می‌تونن حرف بزنن. بنا بر این، سازمان به اندازه کافی فرصت داده که هرگونه اطلاعاتی رو که لازم داریم، بی‌اثر کنه... در این شرایط، ما باید چه نوع بازپرسی رو انتخاب کنیم؟... از همون دادگاههایی استفاده کنیم که برای محاکمه یه آدمکش ماهها طول می‌کشه؟

خبر نگار سوم: قانون اغلب باعث زحمت، جناب سرهنگ...
 ماتیو: اون کسی که در اماکن عمومی بمب منفجر می کنه، آیا به قانون احترام می ذاره، یادتون می آد وقتی این سؤالو از بن مهدی کردین، چی جواب داد؟ نه، آقایون، باید قبول کنین که این یه دور و تسلسل باطله. ما می تونیم بدون اینکه به نتیجه یی برسیم، در این باره ساعتها صحبت کنیم. مسأله اینده: جبهه آزادی بخش ملی می خواد که ما الجزایر روترک کنیم و ما می خوایم بمونیم. وقتی جبهه آزادی بخش ملی قیام رو آغاز کنه، دیگه اینتقد اختلاف نظر میون ما وجود نخواهد داشت. همه روزنامهها حتی روزنامههای چپ هم می خوان که قیام سر کوب بشه. و ما رو به همین دلیل به اینجا فرستادن. و ما، ته دیوانه هستیم و ته سادیستی، آقایون. اونایی که امروز ما رو فاشیست می خونن، سهم ما رو در نهضت مقاومت فراموش کردن. اونا، ما رو نازی می خونن، و نمی دونن که بعضی ازماها از بازداشتگاههای داخائو و بوخن والد چون سالم بدر بردیم. ما سر بازیم و فقط وظیفه داریم که پیروز بشیم. بنابراین، من از شما با صراحت يك سؤال می کنم: آیا فرانسه باید در الجزایر بمونه یا نه؟ اگه جواب همه تون «مثبت» هست، پس همه باید عراقب این کار رو بپذیرید.

صفحه ۱۱۳

خانه های کازبا. ادامه شکنجه.

داخلی. روز.

کازبا، اتاقهای خواب، آشپزخانهها، حمامها.
 نور سفید و روشن؛ چهره های بی احساس، چهره های بی خاموش مانده
 در نیمه راه اشارات و حرکات سر و دست.
 زنان و کودکان... با چشمان بی فروغ...



پس زمینه‌ی بی‌روح همچون چشم اندازی خشک،
الجزایریان... چشمان خشم‌آلود... همچون حیواناتی کسه راهی
سلخ شده‌اند.
کماندوها، هر حرکت آنان را به‌دقت زیر نظر گرفته، و توجه کامل
دارند.

يك الجزایری روی يك میز افتاده و بازوان و میج پاهایش باطنای بهایی
بسته شده است.

يك الجزایری را به‌شکل يك چرخ در آورده‌اند. يك میله آهنی
در انحنای زانوانش قرار گرفته، و میج پاهایش به میج دستهایش
بسته شده است.

سیمهای برق از محفظه‌هایش بیرون آورده می‌شود، يك مولد برق
با صدای گوشخراش به‌کار می‌افتد، گیره‌های دراز یا چنگک‌های
بازش، انتهای سیمها میان دو چنگک قرار گرفته، گیره‌ها روی بدن
لخت قرار می‌گیرد، و به حساسترین قسمت‌های بدن وصل می‌شود:
لبها، زبان، گوشها، نوک پستانها، روی قلب، اندامهای تناسلی...
شیرهای آب، لوله‌های آب، سطهای آب، دهانی که به‌زور باز
می‌شود، دهان یا يك گوه چوبی باز نگه‌داشته می‌شود، لوله در
دهان، کپنه‌هایی که در اطراف پراکنده شده، آب، ورمی که در
حال بزرگ‌شدن است...

جزئیات هر شکنجه به‌دقت و با تکنیکی مجزا از هم نشان داده
می‌شود.

صحنه ۱۱۴

کوچه کازبای بالا.

خارجی. روز.

صوتی که از مکتب قرآن به گوش می‌رسد، به نظر می‌آید که در

سراسر کازبا پخش می‌شود، همچون شیون بی‌وقفه و ممتد انسان سرسختی که برای زنده ماندن تلاش می‌کند. عمر کوچولو با چشمانی هوشیار به جلو نگاه می‌کند، صورت کوچکش سخت و آرام است، نوجوانی بالغ به نظر می‌آید، عمر وارد مکتب می‌شود.

صفحه ۱۱۵

مکتب قرآن. داخلی. روز.

بچه‌ها روی حصیر نشسته‌اند، بی‌حرکت؛ فقط لب‌هایشان می‌چیند. نورمابلی به درون مکتب‌خانه می‌تابد، معلم درسایه نشسته است. قرائت دسته‌جمعی قرآن. عمر کوچولو به معلم نزدیک می‌شود که او سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. عمر از مکتب‌خانه بیرون می‌رود.

صفحه ۱۱۶

خیابانهای کازبا. گشتیها.

خارجی. روز.

کماندوها در کازبا گشت می‌زنند. کلاه خودها، مسلسلها، گیرنده فرستنده‌های رادیویی، سگهای پلیس... کماندوها در گوشه و کنار خیابانها بلندگو نصب می‌کنند. کماندوها

با قلم موها وسطلهای رنگه درهای منازل کازبا را بهطور وسیع علامتگذاری می کنند. لحظه به لحظه، از دور دست شلیک مسلسل به گوش می رسد.

الجزایریان، درحالی که دستهایشان بالا است، روبه دیوار ایستاده اند. جسد یک مرد چند متر دورتر روی زمین افتاده است، جنازه متعلق به یک جوان الجزایری است. کماندوها روی جسد خم شده اند و دارند آن را بازرسی می کنند. یک بچه با چشمانی هراسان به اطراف نگاه می کند.

یک کماندو نام مرده را با فرستنده رادیویی اطلاع می دهد.

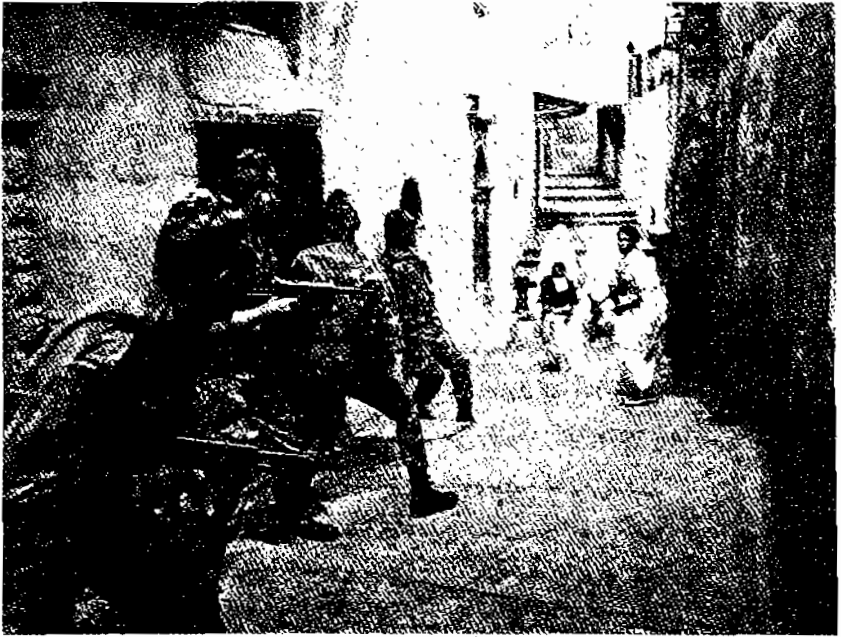
صحنه ۱۱۷

کازبا . خیابانهای دیگر.

خارجی . روز.

گیرنده رادیو خبر را می گیرد و همان نام را به اطلاع می رساند ؛ سپس نام از بلندگوها تکرار و در سراسر کازبا پخش می شود .

بلندگو : «اهالی کازبا ! شورشیان هر روز ضعیف تر می شوند . تروریست بنامین اعدام شده است . کاظم موسی دستگیر شده است . او فرمانده حوزه دوم جبهه آزادی بخش ملی بوده است . اهالی کازبا ! تروریستها برادران حقیقی شما نیستند . آنان را به حال خودشان بگذارید . به پشتیبانی ارتش فرانسه متکی باشید . تروریستها و آشوبگران را شناسایی کنید . با ما برای استقرار مجدد صلح و سعادت در الجزایر همکاری کنید...»



صحنه ۱۱۸

چهار زن. خیابان.

خارجی. روز.

چهار زن که به صورتشان مقعنه زده‌اند، در یک خیابان کوچک بنا
 کماندوهای گشتی روبه‌رو می‌شوند. دو کماندو پشت سر آخرین نفر
 می‌ایستند: زن چادرش کنار می‌رود، پاهای او می‌چسبند و پاهایش آشکار
 می‌شود. آنان مرد هستند. مقعنه‌هایشان کنار می‌رود.
 یکی از آنان علی است. در همین زمان...
 شلیک مسلسل.

دو کماندو به زمین می‌افتند. علی سلاحش را که از میان ردای
 بازش دیده می‌شود، محکم نگهداشته‌است.
 کماندوهای دیگر خود را روی زمین می‌انداختند.
 سه زن دیگر فرار می‌کنند، دو حالی که علی شلیک می‌کند، سپس او
 هم فرار می‌کند.

چهار نفر در میان کوچه‌ها و خیابانهای باریک پاره فرار می‌کنند،
 و از یک راه پله بالایی روند، و از پشت یامی به پشت بام دیگر می‌پرند.
 پشت سر آنان، فریادها، صدای سوتها، و شلیک مسلسل به گوش
 می‌رسد، و نزدیکتر می‌شود...
 پارس سگها.

صحنه ۱۱۹

حیاط يك خانه باچاه .

خارجی . روز .

چهار نفر وارد حیاط يك خانه می شوند. سه نفر از همراهان علی هم مقننه‌هایشان را برمی دارند . این سه نفر قادر ، مراد، و رامل هستند .

يك زن به سرعت برای بستن در می رود، در حالی که يك مرد چهار نفر را به طرف در باز يك مخفی گاه هدایت می کند، که از جعبه ساخته شده است .

کسانی که در حیاط هستند، بچه‌ها و زنان، با سکوت و شتاب کمک می کنند. در این حیاط فضایی ایجاد شده که حکایت از روح برادری با چهار فراری دارد .

پاری سگها و صدای گامهای شتابزده گماندوها .
يك زن به طرف در می رود و چند مشت فلفل زیرشکاف در می ریزد .

صحنه ۱۲۰

خیابانی که همان خانه در آن قرار دارد .

خارجی . روز .

گروه تعقیب کنندگان - گماندوها با سگهای پلیس که افسارشان را در دست گرفته اند - در مقابل در همان خانه از سرعت خود می کاهند .

پارس سگها .

سگها زمین را بومی کشند ، سپس به همراه کماندوها حرکت می کنند .

صحنه ۱۲۱

حمام عربی . داخلی . روز .

عمر کوچولو وارد اتاقی بخار آلودمی شود . به مرد حمامی نزدیک می شود و پاکتی را به دست او می دهد . مرد حمامی به سرعت پاکت را زیر پیشخوان می سراند .

گوینده : «به تمام رزمندگان جبهه آزادی بخش ملی ! تجدیدسازمان دهید! جای خالی برادران کشته و دستگیر شده را پر کنید! تماسهایی تازه برقرار کنید! لحظات سخت فرا رسیده است! برادران مقاومت کنید! ستاد کل به شما اجازه می دهد که دست به تهاجمات فردی و همگانی لازم بزنید...»

صحنه ۱۲۲

خانه بی درگازبا . داخلی . روز .

همه اهل خانه . مردان روی بالکن طبقه اول به صف شده اند ، دستهایشان را پشت سرشان قرار داده و پشت به دیوار ایستاده اند ، کماندوها مراقب آنان اند ، و با مسلسلهای خود به طرفشان نشانه رفته اند .

دو کماندو يك دختر الجزایری را به جلومی رانند؛ او کاملاً خسته به نظر می‌رسد، و به زحمت می‌تواند راه برود، چشمانش نیمه باز است.

کماندوها در مقابل اولین نفر می‌ایستند و از دختر می‌پرسند:

کماندوها: ایته؟

گوینده: «قلبهامان، پیش ازهرتک حرمتی جریحه دارشده، خانه‌هامان عرصهٔ تاخت و تازشده، و خانواده‌هامان کشتار شده‌اند. برادران، پیاخیزید! ترس و وحشت را به شهر اروپایی بپریدا!»

صحنه ۱۳۳

خیابانهای الجزیره. خارجی.

سرسب.

شهر اروپایی، سرشب، چراغ خانه‌ها روشن است. مردم دست‌از کار کشیده‌اند. آنان به بارها، وسینماها می‌زنند، یا در خیابانها قدم می‌زنند، یا در ایستگاه اتوبوس ازدحام کرده‌اند... صدای گوشخراش آژیر آمبولانسی شنیده می‌شود که با سرعت ترس‌آوری در شهر حرکت می‌کند. مردم خود را کنار می‌کشند، و به پیاده‌روها می‌پرند. اتومبیلها با سرعت ترس‌آوری در شهر حرکت می‌کنند. در آمبولانس باز می‌شود و يك جنازه از آن به بیرون پرتاب می‌شود و بر سطح خیابان می‌غلند.

مردم به طرف جنازه می‌دوند، جنازه متعلق به یکی از کارکنان بیمارستان است و لباس سفید به تن دارد. يك كازد در گلوی جسد فرورفته است.
صدای آژیر یکباره کاهش می‌یابد؛ اکنون آمبولانس هم از آنجا گریخته است.

صحنه ۱۲۴

آمبولانس. خارجی / داخلی.

سرسب.

در صندلی جلوی آمبولانس، دو پسر الجزایری دیده می‌شوند. موهایشان مجعد، و پیراهنشان کهنه و پاره است. آنان عرق کرده‌اند؛ چشمان بازشان می‌درخشند.

کسی که آمبولانس را می‌راند، دستش به سختی به بالای فرمان می‌رسد. او نو میدانه کلاج آمبولانس را می‌گیرد. پسردیگر مسلسلی در دست دارد. او با فریادهای بلند به زبان عربی اظهار نظر می‌کند تا حرفهایش روی صدای آژیر شنیده شود.

راننده يك دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و روی داشبورد قرار می‌دهد، و می‌کوشد که همه کلیدها را لمس کند، تا اینکه سرانجام کلید چراغهای جلو را پیدا می‌کند. چراغهای نور بالا را روشن می‌کند. در این ضمن، بغل دستی که اکنون روی زانوان خود نشسته، خود را تا کمر از پنجره باز آمبولانس به بیرون می‌کشد، و شروع می‌کند به تیراندازی.

صحنه ۱۲۵

حرکت آمبولانس. خارجی.

سرسب.

تصاویر باضرباهنگی سرگیجه آور، متحیرکننده و وحشت‌انگیز
از پی هم می‌آیند، و عوض می‌شوند.
شلیک گلوله. آژیر.

صحنه ۱۲۶

آمبولانس. خارجی / داخلی.

سرسب.

مهمات ته کشیده است. مسلسل به پشت آمبولانس پرتاب می‌شود.
صدای آژیر هنوز در بالاترین حد خود به گوش می‌رسد. آمبولانس
با سرعتی ترسناک پیش می‌رود. دوپسر نمی‌دانند که چه باید بکنند
و به کجا بروند. کسی که رانندگی می‌کند، چشمانش را تقریباً
بسته و گویی که سرگیجه گرفته است.
آنان به یک میدان می‌رسند.
آژیر.

آمبولانس همان‌طور که به جلو حرکت می‌کند، ناگه به چپ
منحرف می‌شود.

صحنه ۱۲۷

سرپناه ایستگاه اتوبوس.

خارجی. شب.

مردم زیر سرپناه ایستگاه اتوبوس ازدحام کرده اند.
 کسی که رانندگی می کند، نمی فهمد که چه می کند و یا نمی خواهد
 که بفهمد.
 بغل دستی سر او فریاد می کشد و دوباره همان عبارات عربی را
 تکرار می کند، سپس راننده خود را روی فرمان می اندازد، و
 آمبولانس را به مسیر اصلی هدایت می کند.
 آمبولانس به سرپناه ایستگاه اتوبوس هر لحظه نزدیکتر می شود.
 مردم غافلگیر شده اند. آنان هیچ فرصتی برای تکان خوردن از
 جایشان را ندارند. آمبولانس وارد سرپناه می شود و جمعیت را
 زیر می گیرد.
 آمبولانس با صدا به یکی از ستونهای سرپناه برخورد می کند.
 روی زمین، در اطراف آمبولانس، اجساد مردگان و مجروحان به
 چشم می خورد.
 اجساد دوبریبری حرکت مانده، پشانیشان با شیشه خرد شده جلاوی
 آمبولانس تماس شده است.
 اما صدای آژیر آمبولانس قطع نشده و همچنان شنیده می شود،
 سوگوارانه و پر از زانده.

صحنه ۱۲۸

خانهٔ رامل. خیابان ممنوع العبور.

ونسان دوپل. خارجی / داخلی.

روز. ۲۶ اوت.

خیابان ونسان دوپل ممنوع العبور شده است. ظهر. هلی کوپترها
برقراز آسمان گشت می‌زنند و کماندوها در گوشه و کنار مستقر
شده‌اند.

کماندوها، صورتشان رنگ پریده و هیجان زده است، چشمانشان
گشاد شده، و مسلسل‌های خود را در دست‌هایشان می‌فشارند. سکوت عجیبی
حاکم است. رفت و آمدی در ته کوچه دیده می‌شود، يك خبردار،
يك سلام نظامی کوتاه. ماتیو وارد شده است، او به يك افسر می‌گوید:

ماتیو: الان وقت قهرمان بازی نیست. بلندگو را بده بمن.

ماتیو بلندگوی دستی را در دستش می‌گیرد و به طرف در باز يك
خانه می‌رود. از میان در حیاط كوچك خانه پیداست كه در آن
اجساد چهار نفر کماندو روی زمین افتاده است.

رامل وسی‌مراد روی بالکن طبقهٔ اول هستند، و به حالت انتظار
كف بالکن پشت نرده‌ها دراز کشیده‌اند، به طوری كه در ورودی
وحیاط و پلکانی را كه از بالکن به پشت بام منتهی می‌شود زیر نظر
دارند.

دو کماندو روی پشت بام دیده می‌شوند كه مواظب بالکن هستند.
آنان، گاه به گاه از مسلسل‌هایشان گلزله‌یی شلیك می‌کنند.

صدای ماتیو از بلندگو به گوش می‌رسد.

ماتیو: رامل... سی‌مراد... کله‌هاتونو کار بندازین، اگه همین‌طور ادامه بدین، وقتی دستگیر بشین، وضع خوبی نخواهین داشت... چون شما آخرش دستگیر می‌شین، و اینو خوب می‌دونین. خودتونو تسلیم کنین! اگه شما فوراً این کار رو بکنین، قول می‌دم که نذارم به‌شما آسیبی برسه و می‌دم دادگاه عادی محاکمه‌تون کنه! صدامو می‌شنین؟

رامل وسی‌مراد به یکدیگر نگاه می‌کنند.

مراد: کی صحبت می‌کنه؟

ماتیو: ماتیو. سرهنگ ماتیو.

مراد: ما مطمئن نیستیم شما باشین، سرهنگ. جلوتر بیاین، خودتونو نشون بدین.

يك لحظه سکوت.

ماتیو: من هم به‌شما اطمینان ندارم. اول شما باشین تا من بیستون، دستها تون خالی باشه و خوب بیاین جلو.

مراد لحظه‌یی درنگ می‌کند، به رامل نظر می‌اندازد، سپس:

مراد: باشه. اما من می‌خوام قولی رو که برای محاکمه ما در دادگاه عادی دادین، بنویسین. باید به‌ما قولنامه‌کتبی بدین، ماتیو! بعدش ما خودمونو تسلیم می‌کنیم.

ماتیو: چه‌جوری قولنامه‌رو به‌دست شما برسونم.

مراد: ما برای شما به زنبیل از پنجره می فرستیم پایین...
ماتیو: باشه، من الان یه قولنامه کتبی برای شما آماده می کنم...

مراد دوبهب ساعتی را که روی کف اتاق در مقابلشان قرار دارد، به هم رزم خود نشان می دهد. او یکی از بمبها را برمی دارد، و شروع می کند به آماده کردن بمب و تنظیم ساعت آن. در همین زمان، مراد به رامل به زبان عربی می گوید که برود يك زنبیل پیدا کند.

رامل به طرف درهایی می خزد که همگی بسته اند، و می پرسد زنبیل کجاست.

دری باز و پیرزنی ظاهر می شود. او يك زنبیل و يك حلقه طناب به دست رامل می دهد.

مراد (بدون اینکه رویش را برگرداند): یه روزنامه، یا یه تیکه کاغذ هم وردار بیا...

رامل برای او زنبیل و روزنامه را می آورد. مراد ساعت بمب را به کار می اندازد، و صدای تیک تاک آن واضح شنیده می شود. اکنون، مراد عقربه ساعت را با دست میزان می کند. دستان مراد نمی لرزد، نگاهش هوشیار و متمرکز است. رامل بدون اینکه کلمه‌یی حرف بزند، او را می باید، آثار ترس در چهره اش هویدا است.

رامل بدون هیچ حرکتی به صفحه ساعت بمب چشم دوخته است.

مراد (با صدای بلند): حاضرید، سرهنگ؟
ماتیو: بله... اما اول اجازه بدین شمارو ببینم.

مراد یکی از عقربه‌های ساعت را يك دقیقه دیگر جلو می‌اندازد. فوراً، بعد از آن، بمب پهن و مکعب مستطیل را در ته زنبیل جای می‌دهد.

زنبیل خالی به نظر می‌رسد. بمب زیر روزنامه مخفی شده است. مراد به رامل می‌گوید که برخیزد، و خود او هم برمی‌خیزد. مسلسل‌هایشان را روی زمین قراردادند. در همین حال، مراد برای خودش به آرامی شروع می‌کند به شمارش، لب‌هایش می‌جنبند: يك دو، سه، چهار...

کماندوها از پشت بام که چندان هم دور نیست، می‌توانند آنان را ببینند، آنان دستهای خالی‌شان را به زنبیل نزدیک می‌کنند، و آن را روی فرده قرار می‌دهند.

کماندو: ما اونا رو دیدیم. شما می‌تونین بیان.

مراد بسیار کند شروع به پایین فرستادن زنبیل می‌کند.

مراد (می‌شمارد): ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳...

ماتیو به همراه يك افسر و عده‌ی کماندو وارد حیاط می‌شود. او به بالکن نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، و يك تکه کاغذ تا شده را به آنان نشان می‌دهد.

ماتیو: اینهاش... شما می‌دونین که وقتی من قولی می‌دم... سر قولم و امی ایستم...

مراد جوابی نمی‌دهد، اما به ماتیو نگاه می‌کند، گویی که فاصله و زمان را محاسبه می‌کند، و حتی پایین فرستادن زنبیل را کندتر می‌کند.

ماتیو چند قدم به جلو برمی‌دارد، گویی که می‌خواهد به طرف
 زنبیل برود که در آن سوی حیاط آویزان شده است، اما ناگهان
 برای يك ثانیه تردید می‌کند، سپس فکرش را عوض می‌کند.
 به طرف نزدیکترین کماندو برمی‌گردد، و نوشته را به او می‌دهد.

ماتیو: تو برو...

چهرهٔ مراد بی‌حرکت می‌ماند. در حالتش سایه‌ی ازنایامیدی به
 وجود می‌آید، ماتیورامی بیند که چند قدم به طرف در حیاط برداشته،
 و اکنون در حلقهٔ گروهی از کماندوها قرار گرفته است.

مراد (می‌شمارد): ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹...

زنبیل در فاصلهٔ دومتری زمین از حرکت باز ایستاده است. کماندو
 برای رسیدن به زنبیل از اجساد همقطارانش عبور می‌کند که کف
 حیاط افتاده‌اند، چهره‌اش خسته به نظر می‌رسد، به زنبیل می‌رسد، و
 دستش را دراز می‌کند، و دست‌نوشته را داخل آن می‌اندازد.
 زنبیل تکان نمی‌خورد؛ کماندو به بالا نگاه می‌کند.

کماندو (غرولندکنان): یالله دیگه، سیاه حرومزاده!

مراد به او لیخند می‌زند، و به عربی زیر لب زمزمه می‌کند، عباراتی
 که ناتمام می‌ماند، چون اکنون صدای مهیبی به گوش می‌رسد -
 انفجار.

صحنه ۱۲۹

خیابان کاتون، شماره ۴.
خانه فتحیه. داخلی. شب.
۳۴ سپتامبر.

خیابان کاتون، شماره ۴. ساعت ۱۱ بعد از ظهر. يك اتاق بزرگ با نور بسیار بد که پر از کماندو است، و یکی از آنان، اکنون روی يك برانکار به بیرون برده می‌شود. سه یا چهار نفر دیگر از زخمیها در يك طرف اتاق نشسته‌اند، و منتظرند که با برانکار آنان را به بیرون حمل کنند.

دو کماندو نزدیک در ایستاده‌اند. آنان لحظه به لحظه به بیرون نگاه می‌کنند، و با مسلسل‌هایشان که محکم به پهلو می‌خورد می‌فشارند، گوش به زنگ و آماده ایستاده‌اند.

در طرف دیگر اتاق، رو به روی در، الجزایریانی که در این خانه زندگی می‌کنند، رو به دیوار ایستاده‌اند.
ماتیو در مقابلشان ایستاده، و از گروه زنان می‌پرسد:

ماتیو: فتحیه اسم کدومتونه؟

يك زن که در حدود چهل سال دارد، سرش را بلند می‌کند و به ماتیو می‌دوزد.

ماتیو: تویی؟



زن با علامت سر جواب مثبت می‌دهد.

ماتیو: می‌ری بالا، و به‌قادر می‌گی اگه خودشو تسلیم نکنه، همه‌چی رومنتجر می‌کنیم... فهمیدی؟

زن دوباره با علامت سر جواب مثبت می‌دهد، و بدون اینکه برای يك کلمه بیشتر منتظر بماند، به‌طرف در حرکت می‌کند، بی‌حرف و ساکت. ماتیو پشت سر زن راه می‌افتد، و از پشت او را هل می‌دهد.

ماتیو: اگه می‌خوای خونوات سالم بمونه، سعی کن اونو متقاعد کنی... یه دقیقه صبر کن... مگه می‌خوای کشته بشی؟

ماتیو خودش را از میان دربه بیرون خم می‌کند، و با صدای بلند می‌گوید:

ماتیو: قادر، نگاه کن، فتحیه داده. می‌آد... من شلیک نمی‌کنم...

سپس، قدم به عقب می‌گذارد و راه بازمی‌کند که زن خارج شود.

ماتیو: برو...

خارج در، يك پاگرد كوچك وجود دارد، سپس يك راه‌پله شیب‌دار و دشوار، و در بالا، يك راهرو دیده می‌شود. فتحیه از پله‌هایی بالا می‌رود که پر از خشابهای خالی و جعبه‌های فشنگ است. اثر شلیک گلوله‌ها روی دیوارها به چشم می‌خورد. سقف باهمان شیب، موازی پله‌هاست، با فاصله‌ی معین. اما چند متر بعد، از حالت مستقیم خارج می‌شود و در پایین حالت عمودی پیدا می‌کند.

در مخفی گاه باز است. زهره وقادر درون مخفی گاه هستند.
 فتحیه به عربی آنچه را که ماتیو به او گفته، تکرار می کند.
 قادر حرفهایش را گوش می کند، و به عربی جواب او را می دهد.
 سپس لبخند می زند.

قادر: باشه، تومی تونی به سرهنگک بگی هر جا رو که دلت می خواد منفجر کن. حالا، برو.

فتحیه از پله ها پایین می رود، و دوباره داخل همان اتاق می شود.

فتحیه (به ماتیو): اون می گه هر جا رو که دلت می خواد منفجر کن...

فتحیه، سپس به زنان دیگر می پیوندد.
 ماتیو خسته به نظر می رسد، تاب و توانش را از دست داده و عصبی است. او به طرف افرادش برمی گردد، و به آرامی دستورات را به آنان می دهد، کماندها شروع می کنند به آمدورفت.

ماتیو: برگرد به همون جایی که دیگران هستن. دینامیت روح حاضر کنین. اونوزیر راه پله نزدیک مخفی گاه قرار بدین... به فیوز بلند هم بهش وصل کنین... مواظب خودتون باشین... وقتی مشغول کارین شلیک هم بکنین. سریع! خونرو پاکسازی کنین... اونارو بیرین بیرون، بدش اتاقها را دوباره کنترل کنین... عجله کنین!

قادر يك قوطی کبریت را به زهره می دهد. او به ته مخفی گاه می رود که در آنجا يك بسته کاغذ قرار دارد. آنها را آتش می زند، سپس نزد قادر برمی گردد، و با او شروع به صحبت می کند، اما ناگهان حرفش در میان صدای شلیک چند گلوله محو می شود.

قادر وزهره کمی خود را به عقب می کشند، چون برق گلوله ها از ذهنه باز مخفی گاه دیده می شود. شلیک قطع می شود. از راه پله، یک سر بلند فیوز به راهرو می رسد. سردیگر فیوز به یک بسته دینامیت وصل شده که در سقف راه پله، زیر مخفی گاه جاسازی شده است. قادر وزهره دو یاسه متر از جلوی شان را می توانند ببینند. از زیر، در راهرو، از انتهای فیوز شعله برمی خیزد و انفجار رخ می دهد. ریش قادر بلند شده و نیروی جسمی اش تحلیل رفته است. او به فیوز، و سپس به زهره نگاه می کند. یک ثانیه در سکوت می گذرد. اکنون، زهره هم به او نگاه می کند، و قادر با لحن معمول خود به آرامی می گوید :

قادر : این طور مردن هیچ فایده ای نداره... به کسی هم کمک نمی کنه ...

قادر از درون مخفی گاه سزش را به بیرون خم می کند.

قادر (فریاد زنان) : ماتیو! اگه قول بدی که یا افراد این خونه کاری نداشته باشی، ما از اینجا بیرون می آیم .

صحنه ۱۳۰

اتومبیل نظامی. داخلی. شب.

درون یک اتومبیل نظامی.

ماتیو در کنار قادر که به دستهایش دست بند زده شده، در صندلی

عقب اتومبیل نشسته است.

زهره در صندلی جلو نشسته است، میان راننده و یک کماندو که

پانچ لوله بلندی در دست دارد. درون اتومبیل از نور بالای

يك جیب نظامی كه پشت سر اتومبیل حامل قادر و زهره باچند متر فاصله حرکت می كند، روشن شده است. سكوت. ماتیو نگاه شتاب زده‌یی به قادر می اندازد، كه مستقیم به مقابلش خیره شده است، و عبوس و افسرده به نظر می رسد.

سپس، ماتیو بالجن مؤدبانه‌یی شروع می كند به صحبت، گویی كه مكالمه دوستانه‌یی جریان دارد.

ماتیو: اگه می‌داشتی اون خون‌هرو منفجر كنم، ازت مایوس می‌شدم...

قادر سرش را به طرف ماتیو برمی گرداند، و پاسخ می‌دهد، سعی می‌كند صدایش را در همان حالت بی تفاوتی نگاهدارد:

قادر : چرا ؟

ماتیو : ماه‌هاست كه عكست همراه با گزارش‌های مختلف درباره‌ تو روی میزمنه ... و طبعاً، با این ذهنیت فكر می‌كنم تا اندازه‌یی تورو شناخته باشم . هرگز آدمی منه تورو ندیدم كه بخواد دست به كارهای بی نتیجه بزنه ، قادر :

قادر جواب مستقیم نمی‌دهد، به ترمی سخن می‌گوید، انگار كه می‌خواهد نظر جدیدی را مطرح كند و حالت تردید آمیزش را از بین ببرد ...

قادر : به نظر می‌رسه، از این كه تونستی منورنده بگیري خیلی راضی هستی.

ماتیو : البته كه راضی ام ...

قادر : این موضوع ثابت می‌كنه كه من دچار اشتباه شدم. این امر نشون می‌ده كه من پیش از اون چه كه لازم بوده، به شما امتیاز دادم.

ماتیو : نه، فقط بهت می گم که تو باعث شدی که به درستی پیش بینی هام امیدوار بشم. اما از نظر فنی دیگه امکان حرف زدن درباره امتیازها وجود نداره. دیگه آخر بازیه. جبهه آزادی بخش ملی دیگه شکست خورده.

زهرا ناگهان سر برمی گرداند. در حالی که اشک می ریزد، شتاب زده و با خشم و کینه به عربی سخن می گوید :

ماتیو : چی داره می گه ؟

قادر : اون می گه علی هنوز داره در کازبا فعالیت می کنه.

صحنه ۱۳۱

ساحل پر از دحام . خارجی . روز.

نگاه علی لا پونت عبوس، سنگین و بی حرکت است. سرش را به آرامی به این طرف و آن طرف می گرداند، و چشمانش به شکل نیم دایره در حدقه حرکت می کند.

ساحل سفید، شن زار نرم، دریای شفاف، اندام مردمی که زیر آفتاب دراز کشیده اند، پوست گندمگون دختران؛ دختران در لباس شنا، هوس انگیز، خندان، مردان جوان با رانهای باریک، با عضلاتی خوش تراش، جوانانی بشاش، طبعاً خوشحال، و رشک آور.

بچه هایی که نزدیک کرانه ساحل با ماسه قلعه می سازند؛ ساحل به شکل نیم قرص ماه است، با برجستگی های صخره ای در هر دو سوی این نیم قرص...

یکشنبه بی در ماه سپتامبر، گرم و ساکت. علی به دیوار تکیه داده است. او یک زدای سفید پشمین پوشیده است. فقط چشمانش دیده می شود... چشمان ببری گرسنه که انگار بر بلندای صخره ای مشرف

به يك كوره راه كمين كرده و به شكارش نگاه می کند. چشمانی كه
 اکنون شعله می كشند، چشمانی بی رحم، با مردمكهایی كه گشاد
 شده است... سپس دوباره آرام می گیرد. سكوتی دلننگ، جذبه بی
 وجد آور. مكان مناسبی است، و قربانیان بیش از این نمی توانند بود.
 علی حرکت می كند، از دیوار كنده می شود، از خیابان عبور می كند
 و به طرف يك كامیون متاليك نظافت شهری می رود.
 يك جوان الجزایری پشت فرمان نشسته است، اورفتگر شهرداری
 است. صورت لاغرش را به فرمان تکیه داده است. دستهایش
 كتیف است، انگار كه اکنون بعد از سالها كار دیگر تمیز نمی شود.
 علی از ركاب كامیون بالا می رود. كامیون حرکت می كند، و از
 این محل دور می شود.

صحنه ۱۳۲

كامیون نظافت شهری. داخلی. روز.

نام رفتگر صادق است. به نظر می رسد كه ترسیده است. قبل از اینکه
 حرف بزند، لحظه ای درنگ می كند، به اطراف نظری می اندازد.

صادق: پس ساحل رو به راهه علی؟

سكوت. صادق دوباره به علی نگاه می كند، منتظر جواب می ماند،
 اما علی حرفی نمی زند.

علی مستقیم به جلو نگاه می كند، به خیابانی كه انگار زیر آفتاب
 حمام گرفته است؛ به نظر می رسد كه قیر آسفالت آب شده است.

ویلاهای اطراف الجزیره، درختهای لیمو، خرزهره‌ها... سپس ،
علی سخن می‌گوید، اما بدون اینکه سرش را به طرف صادق
برگرداند. زمزمه می‌کند، چشماش به جلو خیره شده است.

علی: ما به‌ییش از دو نفر احتیاج داریم، به‌افراد بیشتر.

صادق: به دیگران هم.

علی: به دیگران... صبر کن بینم.

صادق برای چند لحظه ساکت می‌ماند.

صادق: علی، اونایی که دستگیر نشدن، الجزیره رو ترک کردن و رفتن به
کوهستان... و دیگران هم نمی‌خوان در این باره چیزی رو بشنن... اونها
می‌ترسن...

علی جوابش را نمی‌دهد. سکوت.

علی: تو سریعتر از این نمی‌تونی بری؟

صادق: چرا نمی‌تونم... بیا.

صادق به‌دنده سه می‌گذارد، موتور به‌صدا درمی‌آید، سپس دوباره
دنده را عوض می‌کند و به دنده چهار می‌گذارد. سرعت کامیون
زیاد می‌شود. جاده مستقیم است، حومه الجزیره.

صادق: اگه دیگران رو پیدا نکردیم... از این‌کار صرف‌نظر می‌کنیم؟

علی ناگهان برمی‌گردد و به‌او نگاه می‌کند، اما هیچ نمی‌گوید.

صادق تغییر حالت علی را از چشمانش می‌خواند، و تلاش می‌کند خود را تبرئه کند.

صادق: ما نمی‌تونیم خودمون همه رو کار بذاریم...

علی با صدایی خشک و بی‌اعتنا به‌او می‌گوید:

علی: تو قرآن نیست چیزی رو کار بذار، تو فقط باید اونا رو حمل کنی. همه رو.

صحنه ۱۳۳

خیابان آبدرام. خانه علی.

خارجی/داخلی. شب.

شب. خانه شماره سه، خیابان آبدرام. روی ایوان طبقه اول، اجاقهای خوراک‌پزی روشن است. زنان درخارج از اتاق روی اجاق‌هایشان که از قوطیهای حلبی درست شده، غذا می‌پزند. درهای ورودی اتاقها از نور اجاقها روشن شده و برق می‌زنند. علی از امتداد ایوان عبور می‌کند، از کنار محمود و همسرش که به نرده تکیه داده‌اند و با یکدیگر نجوا می‌کنند، رد می‌شود. شبی گرم و آسمانی پرستاره، محمود با همسرش همچنان صحبت می‌کند، هنوز به حالت نجوا، و صحبت آمیز. سپس، محمود دنبال علی که در مقابل اتاقش ایستاده است، می‌رود.

صحنه ۱۳۴

اتاق علی. داخلی. شب.

در اتاق، عمر کوچولو دارد تصاویری را از يك كتاب فکاهی می برد. اندکی بعد، او علی را در آستانه درمی بیند، از بریدن دست می کشد، کتابش را می بندد، قیچی را در جیبش می گذارد. از اینکه حین بازی کودکانه اش غافلگیر شده، دست پاچه به نظر می آید. در وسط اتاق، پرده‌یی است که اتاق را به دو قسمت می کند. در آن سو، حسیبه دارد با ماشین تحریر کار می کند. پشت سر حسیبه، کنار تخت خواب، مخفی گاهی دیده می شود که درش باز است. علی داخل می شود. خسته به نظر می آید، عرق از سر و رویش جاری است. زدایش را درمی آورد و به طرف صندلی پست می کند، و مسلسلش را روی میز می گذارد.

علی (به عمر کوچولو): بیا، یا الله، بگیر بخواب. فردا، ما چهار نفر باید کلی کار انجام بدیم: محمود، حسیبه، تو و من.

محمود در آستانه دربی حرکت ایستاده است. حسیبه از تایپ کردن دست می کشد و به آنان نگاه می کند. عمر هیچ حرف نمی زند، اما در نگاهش حالت رضایت آمیزی دیده می شود. عمر می خواهد مسلسل روی میز را لمس کند، اما نمی تواند. علی که روی میز نشسته است، مسلسل را به طرف عمر پیش می آورد، و به صحبت ادامه می دهد، هنوز عمر مخاطب اوست.

علی: برای اینکه ما نمی‌توانیم اونای دیگه رو پیدا کنیم. صادق اون چیزارو با یه کامیون برای ما می‌آره. تو اول می‌ری و بمب رو جایی که من بسه تو می‌گم کار می‌ذاری... بعدش سریع برمی‌گردی اینجا. اما باید مواظب باشی که کسی تورو تعقیب نکنه. بعد حسیبه بیرون می‌ره، و بعد از اون، محمود می‌ره. بعد من می‌رم و بقیه اونارو کار می‌ذارم. اونای می‌دونن که ما هنوز فعالیت می‌کنیم... تو می‌تونی از این موضوع مطمئن باشی.

صحنه ۱۳۵

اتاق علی. داخلی. صبحدم.

۷ اکتبر، ۱۹۵۷.

اتاق بانورضعیف يك لامپ كوچك كه در آن سوی پرده قرار دارد، روشن شده است. يك تشك كوچك روی ميز انداخته شده، و عمر کوچولو روی آن خوابیده است.

علی روی تشکی که کف اتاق انداخته شده، با لباس دراز کشیده است، مسلسل در کنارش قرار دارد. چشمانش باز است. به ساعتش نگاه می‌کند، برمی‌خیزد، و می‌رود در را باز می‌کند.

علی به طرف عمر کوچولو برمی‌گردد، لحظه‌یی بالای سرش می‌ایستد و نگاهش می‌کند، سپس به نرمی او را تکان می‌دهد. کودک فوراً برمی‌خیزد. وحشت زده است، گویی که خواب بدی ناراحتش کرده باشد، و سریع از میز پایین می‌پرد. چشمانش باز، اما هنوز خواب‌آلود است.

علی لحظه‌یی لبخند می‌زند، و انگشتانش را میان موهای عمر می‌لغزاند.

علی: عمر، عمر، چشمتو واکن، باشو، یالله، کوچولوی من. امروز کارهای

سختی در پیش داریم.

لیخندلی بر پهنه صوت کودک نقش می بندد، و از حرف علی خوشحال می شود. در همین زمان، اودستش را به طرف علی دراز می کند و بدنش را نوازش می دهد.
محمود از ایوان داخل اتاق می شود. او يك سینی را که چهار فنجان قهوه روی آن قرار دارد، با خود به درون می آورد.

محمود: وقتشه، این طور نیست؟

علی: آره.

سپس، علی به طرف پرده برمی گردد و صدا می زند.

علی: حسیبه...

حسیبه: منم حاضر م.

علی می نشیند و کفش کتانی اش را می پوشد.
عمر کوچولو هم لباسهایش را پوشیده است.
پرده کنار زده می شود، حسیبه راهی بینیم، او هم لباسهایش را پوشیده و آماده است.

محمود: من صدای به کامیون رو چند لحظه پیش شنیدم...

علی: منم شنیدم. اما فکر نمی کنم صادق باشه. از این گذشته، او باید تا حالا می اومد اینجا.

حسیبه لباس اروپایی به تن دارد، بلوز و دامن. به میز نزدیک می شود

وفنجان قهوه را برمی‌دارد.

حسیبه (لیخند زنان): زنت چطوره؟

صورت محمود بی تفاوت است، سرش را تکان می‌دهد.

محمود: بد نیست...

علی کفشهایش را پوشیده است. اوهم فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد.
در همین لحظه، از بیرون در صدایی به گوش می‌رسد:
شلیک مسلسل.
هرچهار نفر از جا می‌پرند.

علی (فریاد زنان): بیاین تو! بیاین تو!...

آنان، همزمان به طرف مخفی گاه می‌روند. زن محمود در آستانه در ظاهر می‌شود. چهره‌اش یأس آلود است، اما حرکاتش حساب شده، سریع، و دقیق است. در اتاق را می‌بندد. فنجانها را درون سینی می‌گذارد، و همه را در ظرفشویی قرار می‌دهد.
زن محمود به آن سوی پرده می‌رود. علی درون مخفی گاه می‌شود. دیگران هم آماده‌اند که داخل شوند. علی قطعه قابل جا به جایی دیوار را به طرف خودش می‌کشد، و زن هم به او کمک می‌کند.
سپس، زن یک قوطی حلبی را از روی میز برمی‌دارد، قوطی پراز گل آهک با مخلوطی از خاکه ذغال است. زن ملاط را لای آجرهای دیوار می‌مالد، و با دیوار مخفی گاه یکدست می‌کند. در همین زمان، فریادها، شلیکها، و صدای پای کماندوها به گوش می‌رسد. کار زن زود تمام می‌شود، زن داخل رختخواب می‌شود، و شمد

را روی خود می کشد.

کماندوها فریادکنان به درون اتاق یورش می آورند، و زن را از خواب بیدار می کنند. آنان، زن را به بیرون و روی ایوان می کشند.

صحنه ۱۳۶

حیاط همان خانه. خارجی. صبحدم.

کماندوها زن محمود را از ایوان به پایین می کشند و به وسط حیاط می برند. در آنجا همه ساکنان خانه را جمع کرده اند - مردان، زنان، کودکان - همه آنان دستهایشان را روی دیوار گذاشته اند، و کماندوها با هوشیاری کامل مراقب آنان هستند. صادق سرش را پایین انداخته است. او در میان مارک و کاپیتان از امتداد ایوان عبور می کند. صادق در آستانه درمی ایستد.

کاپیتان (به نرمی و زیرلب): اینجا است؟

الجزایری با علامت سر جواب مثبت می دهد. آنان به درون اتاق می روند.

صحنه ۱۳۷

اتاق علی. داخلی. صبحدم.

صادق به طرف پرده اشاره می کند. کاپیتان به او علامت می دهد که

به آنجا برود. الجزایری به نقطه‌ی از جزر آجری اشاره می‌کند. کاپیتان با سرانگشتش آن را امتحان می‌کند، گل تازہ را لمس می‌کند. خم می‌شود و گوشش را به دیوار می‌چسباند. لبخند می‌زند، گویی صدایی از درون دیوار شنیده است...
نفسهای سنگین.

ماتیو هم خم می‌شود و گوشش را به همان نقطه‌ی می‌چسباند که کاپیتان گذاشته بود تا بتواند صدای نفسها را بشنود. سرهنگ برمی‌خیزد، به طرف کاپیتان برمی‌گردد و او را نگاه می‌کند. چهار کماندو با مسلسلها یشان مخفی گاه را هدف گرفته‌اند. عده‌ی هم مشغول کار گذاشتن دینامیت در امتداد دیوار هستند، همه دینامیتها را به یک فیوز متصل می‌کنند.

در گوشه‌ی اتاق، صادق ایستاده است، کلاهش را به سر می‌گذارد، لباس نظامی او را کلافه کرده است، روی یک صندلی می‌نشیند. صادق با چشمانی خیره به صحنه چشم دوخته، و هراسان است. بدنش که به طرف جلو تا شده، بی‌روح و بی‌رتم به نظر می‌آید. اگر صورتش نبود، به کپه‌ی لباس می‌مانست.

ماتیو (به کاپیتان): همه چیز حاضره؟

کاپیتان: بله، قربان.

ماتیو: اون جواب نمی‌ده؟

کاپیتان: خیر، قربان. همه شون سکوت کردن.

ماتیو: فکرمی کردم. معلوم بود.

ماتیو دوباره خم می‌شود و گوشش را به دیوار می‌چسباند. لحظه‌ی به همان حالت می‌ماند؛ گیج شده است.

ماتیو (با صدایی بلند و محسوس): علی... علی لا پونت... شما اونجا داغون می‌شین. بذار اونای دیگه بیان بیرون، حداقل بیچه‌رو بذار بیاد. ما اونو به

دارالتأديب می فرستیم... چرا می‌خواهی اونو به کشتن بدی؟

ماتیو می‌ایستد، و سرش را تکان می‌دهد: به طرف کاپیتان برمی‌گردد:

ماتیو: بریم...

يك كماندو سيم فيوز را بازمی‌کند.

کاپیتان: بیارش پایین، تا بیرون اتاق بیارش...

کماندو: اطاعت، قربان...

ماتیو در مقابل صادق ایستاده است، به او نگاه می‌کند.

ماتیو: این که هنوز اینجا هست؟... بیریش.

دو کماندو زیر بازوی رفتگر را می‌گیرند، و تقریباً او را از جایش بلند می‌کنند، و با خود می‌برند. ماتیو تا بردنش به بیرون اتاق، او را با نگاه تعقیب می‌کند؛ سپس، برمی‌گردد و بلندگوی دستی را از دست کاپیتان می‌گیرد، و آن را بد نزدیک دهانش می‌برد.

ماتیو: علی! علی لایونت! من سی‌تانیه به شما فرصت می‌دم. به چه امیدی هستید. شما هیچ شانس ندارین. سی‌تانیه از همین الان شروع می‌شه.

صحنه ۱۳۸

مخفی نگاه علی. داخلی. صبحدم.

چشمان علی به قطعه چهارگوش دیوارمانند که حکم درمخفی گاه را دارد، خیره شده است. نگاهش آرام و غمناک است. دیگران به علی توجه دارند، لبهایشان نیمه باز است، سینه‌هایشان بالا و پایین می‌رود، و به دشواری نفس می‌کشند.

علی (با صدایی سنگین و پذیرنده): کنی می‌خواه از اینجا بیرون بره؟

عمر کوچولو به بازوی علی چنگ می‌زند، نگاهش شیه نگاه پسری است به پدرش.
محمود سرش را در میان دستهایش می‌گیرد و فشار می‌دهد.

حسیبه: تو می‌خواهی چی کار کنی؟
علی: من تسلیم اونا نمی‌شم.

صحنه ۱۳۹

اتاق علی. داخلی. صبحدم.

ماتیو به ساعتش نگاه می‌کند؛ سی ثانیه تمام شده است. او از اتاق بیرون می‌رود. چهار کماندوی مسلسل به دست هنوز در اتاق هستند.

کاپیتان (به کماندوی دیگر): تو دم در بمون. وقتی صداتون کردم، همه تون
بیاین بیرون...

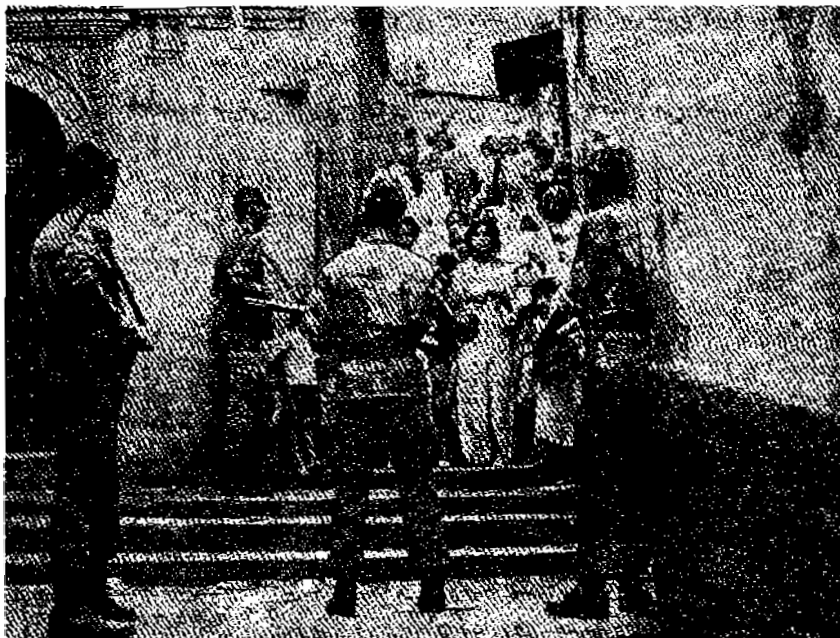
صفحه ۱۴۰

خیابان آبدرام. خارجی. صبح.

نور آفتاب روی بالکن خانه‌ها پخش شده است.

بالکها انباشته از مردم است.

کوچه خالی است، فقط فیوز دینامیت دیده می‌شود؛ فیوز به

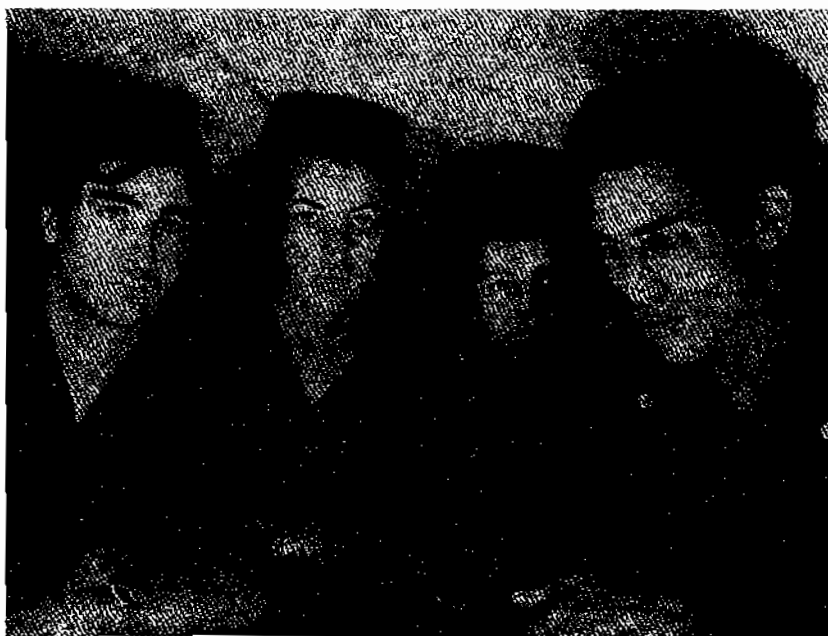


محوطه کوچکی آورده می‌شود که کماندوها در آنجا موضع گرفته‌اند. دوسرهنگ دیگر ویک ژنرال وارد می‌شوند. ویک کماندو با دوربین «آریفاکس» آماده فیلمبرداری از صحنه انفجار است.

فضای ویک برنامه نمایشی ایجاد شده است. ذو کماندو انتهای سیم فیوز را به دستگاه ارتباط الکتریکی وصل می‌کنند. روی بالکنها، زنان، کودکان، و پیرمردان الجزایری به تماشا ایستاده‌اند.

چشمانشان بی‌رمق است؛ برخی دست به دعا برداشته‌اند. مردم حالتی بلا تکلیف دارند.

همسر محمود. چشمانش سفیدی می‌زند. پنج کماندو به سرعت از



خانه بیرون می آیند، و در امتداد کسوفه به طرف همان محوطه کوچک می روند.
 کاپیتان علامت می دهد، و کماندو به آرامی شروع می کند به پایین آوردن دستگاه ارتباط.
 چشمان ثابت ناظران، دورین آماده فیلمبرداری است.
 کماندو ناسزا می گوید؛ سیمها را امتحان می کند.

کاپیتان: عقب وایسین! حاضری، پی بر؟

پی بر زمزمه می کند، دستانش با حالتی آشفته روی سیم حرکت می کند.

صحنه ۱۴۱

مخفی گاه علی. داخلی. صبح.

علی لاپونت روی عمر کوچولو خم می شود، گویی که می خواهد او را در پناه خودش بگیرد. حسیبه دیگر نفس نفس نمی زند، چشمانش گشاد شده؛ محمود اشک می ریزد...
 تک چهره ها، یک ثانیه مکث و اکنون:
 انفجار.

صحنه ۱۴۲

خیابان آبدرام. خارجی. صبح.

خانه در میان توده بی از گرد و غبار سفیدرنگ فرومی ریزد، گویی

که ناگهان از بنیان زیر و رو شده است.
ماتیو و افسران دیگر پیش می‌آیند. پشت سر آنان پژواک انفجار
ادامه دارد؛ سپس، فریادها، دستورات، وهله‌های پراکنده.
چهرهٔ ماتیو خسته است، اما در حالتش آرامشی وجود دارد. لبخند
می‌زند.

ژنرال: و سرانجام کرم کدو سرشو از دست داد. راضی هستی، ماتیو؟ در
الجزیره همه‌چی باید تموم شده باشه.
ماتیو: بله، عقیده دارم که هیچکی نمی‌تونه از جبههٔ آزادی بخش ملی حرفی
به میون بیاره، حداقل تا به مدتی.
ژنرال: امیدوارم، دیگه هیچ وقت ازش حرفی نباشه.

سرهنگهای دیگر وارد بحث می‌شوند.

سرهنگ اول: اینا، قلباً مردم خوبی هستن. ما برای مدت صد و سی سال با
اونار رابطهٔ خوبی داشتیم... دلیلی نداره که نتونیم این رابطه رو با اونسا
ادامه بدیم.

سرهنگ دوم: بله، اما الجزیره تنها شهر الجزایر نیست.
ماتیو (لبخندزنان): به، پس اینو هم باید گفت که الجزایر تنها کشور در
جهان نیست...

ژنرال (لبخندزنان): چرا، بله، البته... اما فعلاً، به الجزیره رضایت بدین!
در کوهستان کارمون همیشه آسونتره.

افسران به تدریج پراکنده می‌شوند و از خیابان شیب‌دار پایین
می‌روند تا سوار جیبهایشان شوند، اظهار نظرها و تفسیرها به تدریج
فروکش می‌کند و از بین می‌رود.

صفحه ۱۴۳

خیابانهای کازبا. تظاهرات.

خارجی. روز. سپتامبر ۱۹۶۰.

صدایی شبیه نفیرپرندگان، هزاران پرندۀ وحشی، که هیاهوکنان
یورش می آورند و آسمان تیره را می لرزانند.
هلهله...

و پایین، در کازبا، الجزایریان در ردهای سید، چون سیلابی
خروشان، در کوچه‌ها، پایین راه‌پله‌ها، در خیابانها و میدانها، به
طرف شهر اروپایی سرازیر می‌شوند.

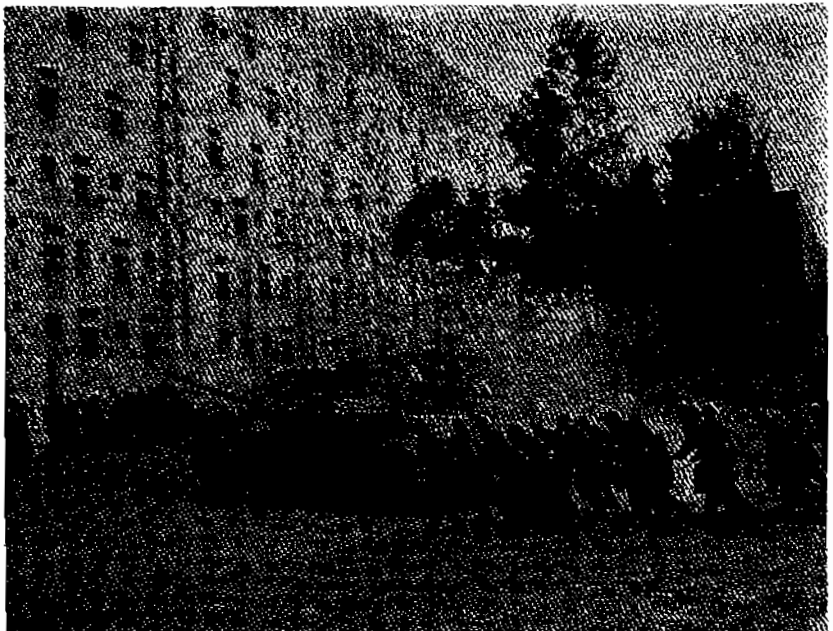
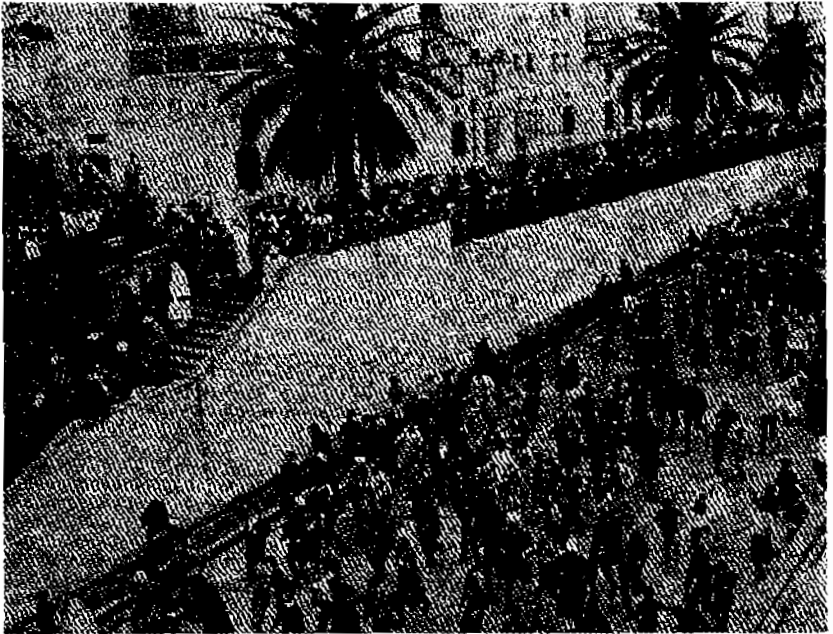
صفحه ۱۴۴

سالن مطبوعات. دفتر رییس.

داخلی. روز.

در سالن مطبوعات، خبرنگاران بسا زور و فشار با تلفن صحبت
می‌کنند، با تمام قوا فریاد می‌زنند:

خبرنگار: هیچکی نمی‌دونه جریان از چه قراره. واقعیت اینکه اونا ظاهرأ
بدون اعلام قبلی دست به عمل زدن... من با یکی از رهبران تلفنی صحبت
کردم... بله. من با رهبر جبهۀ آزادی بخش ملی کسه در تبعید به سر می‌بره
صحبت کردم. اونا از وقایع اینجا بی‌خبرن.



صحنه ۱۴۵

خیابانهای الجزیره. تظاهرات.

خارجی. روز/شب.

پسران و دختران بسیار جوان، با دهانهای باز و چشمانی بزافروخته، خندان، دستهایشان را بالا نگه داشته‌اند، و با ضرباهنگ معینی بالا و پایین می‌آورند.

صداها : الجزایر!

مسلمان!

الجزایر مسلمان!

کماندوها از کامیون پایین می‌پرند و به طرف آنان یورش می‌برند. یورش مردان پلیس، سربازان، گروههای گشتی، و سی.آر.اس... صفهای غیرقابل نفوذ، حرکت به جلو با فشار، شکل بندیهای لاکپشتی، به منظور متلاشی کردن، متفرق کردن و عقب نگه داشتن تظاهرکنندگان...

اما تظاهرکنندگان قصد عقب‌نشستن یا متفرق شدن ندارند. آنان برای پیش رفتن فشار می‌آورند، و برای دویارویی با گروههای نظامی و پلیس به جلو یورش می‌آورند.

صداها : بن‌بلا را آزاد کنید!

بن‌بلا را آزاد کنید!



اروپاییان هم مغازه‌هایشان را می‌بندند، کرکره‌هایشان را پایین می‌کشند.

آنان، بویژه جوانان، مصمم‌تر، باهم متشکل می‌شوند، و می‌کوشند با الجزایریان مقابله کنند. جمعیت اروپاییان اندک است، اما مسلح‌اند...

صدای نخستین شلیک‌های اسلحه کمری درختان آنها می‌پیچد، شلیک از پنجره خانه‌ها صورت می‌گیرد. برخی از الجزایریان به خاک می‌غلطند، اما دیگران به پیشروی ادامه می‌دهند. آنان، اکنون می‌دوند، و پراکنده می‌شوند.

صداها: زنده باد پارتیزان! *

جیبها، کامیونها، آذیر، گاز اشک‌آور، شلیک مسلسل. و سپس، تانکها. سربازان به شکل نیم دایره آهسته پیش می‌آیند. مسلسل چیان شلیک‌های نخستین را به طرف نقطه‌های سفید آغاز می‌کنند.

صداها: زنده باد الجزایر! *

زنده باد الجزایر!

در این هنگامه، خورشید غروب می‌کند، و شب فرامی‌رسد.

صدای خبرنگار انگلیسی (خارج از تصویر): امروز وضعیت متشنج است. به رغم فشاری که از طرف ایادی استعمار وارد می‌آید... به نظر می‌رسد که حکومت دستور اکید صادر کرده است که از کاربرد اسلحه بجز در مواقع اضطراری خودداری شود. اما بعد از ظهر امروز الجزایریان قصد داشته‌اند

* در متن انگلیسی با تلفظ عربی آمده است - م.

به زور وارد شهر اروپایی شوند: در نتیجه، نخستین حوادث به وقوع پیوست... اکنون آرامش به شهر اروپایی بازگشته است. گرچه هنوز از کارها فریادهایی به گوش می‌رسد... فریادهایی پیوسته، موزون و کابوس‌وار...

وسپس، تاریکی شب غلبه می‌کند. هلهله‌های گوشخراش و خشم آلود.
هلهله...

صحنه ۱۴۶

خیابانهای الجزیره. پرچمها.

خارجی. روز.

این فریادها تا روز بعد ادامه می‌یابد.
روز بعد آفتابی است؛ دوباره صحنه‌ها همچون روز پیش تکرار می‌شود...

صدای خبرنگار انگلیسی (خارج از تصویر): امروز صبح مردم برای نخستین بار، با پرچم در خیابانها ظاهر شدند، پرچمهایی به رنگ سبز و سفید با هلال ماه و ستاره. هزاران پرچم. آنان این پرچمها را می‌بایست شبانه دوخته باشند. پرچمها سخن می‌گویند. بعضی از این پرچمها، از باریکه‌های ملافه، پیراهن، روبان، و پارچه‌های کهنه تهیه شده است... اما به هر صورت آنها پرچم اند.

هزاران پرچم. همه با خود پرچمهایی را حمل می‌کنند که به چوب یا تخته‌یی بسته‌اند، یا مانند يك دستشان گرفته‌اند

و تکانش می دهند. پرچمها در مقابل چهره های عبوس کماندوها، و بر فراز کلاههای سربازان موج برمی دارد و تکان می خورد.

گوینده: «مبارزه و تحمل تلفات بی شمار تا دو سال دیگر ادامه می یابد؛ تا اینکه در ۲ ژوئیه ۱۹۶۲ آنان به استقلال دست می یابند - ملت الجزایر متولد می شود.»

صداها : زنده باد الجزایر !

زنده باد الجزایر!

زنده باد الجزایر!

نشر چشمه منتشر کرده است:

سرفراز و آزاد

هوارد فاست

ترجمه: عبدالحسین شریفیان

سرفراز و آزاد ، حکایتی ساده و گیراست از زندگی سراسر رنج و محرومیت قرون متمادی گروهی از پائینترین قشر اجتماع ، که برای تحقق بخشیدن رویاهای نسل پیش از خود به ارتش انقلابی جورج واشنگتن می پیوندند و در «تیپ‌های خارجی واشنگتن» خدمت می کنند. «تیپ خارجی» را که ارتش قاره‌یی یا اروپایی می گفتند ، متشکل از محرومان اسکاتلند ، انگلستان ، ایرلند ، آلمان ، لهستان (از سیاه پوست گرفته تا یهودی) بود...

نشر چشمه منتشر می کند:

روح القدس (مجموعه روزنامه)

مدیر: سلطان العلماء

منشی: میرزا علی اکبر خان دهبخدا

محمد گلبن

تبیاتر (مجموعه روزنامه)

به انضمام مجموعه آثار میرزا رضاخان نائینی

محمد گلبن - فرامرز طالبی

نشر چشمه منتشر می کند :

در مهتابی دنیا

(مجموعه شعر)

شمس لنگرودی

روشنائی ماه اوت

ویلیام فاکنر

ترجمه: عبدالحسین شریفیان

من يك سرخپوست و حشی هستم

آن آنتان کاپش

ترجمه: ا. یلدا

نبرد الجزیره هم مرور تاریخ است و هم شهادتی است
قاطع، شاعرانه و بحث‌انگیز. اگر فیلم، در يك وجه به
استعمار حمله می‌کند، در وجهی عمیقتر ایمان کامل به
انسان، اشتیاق انسان برای اجرایی عدالت، نیروی انسانی،
ویاکی و خلوص آرمانهای انسان را به نمایش می‌گذارد.
این فیلم به اثبات می‌رساند، حتی مردمی که پیش از همه
به آنان تجاوز شده می‌توانند یا شکل دادن به پیش آمدها
رابطه خود با تاریخ را دگرگون سازند. این فیلم برای
پیکار فریاد برمی‌دارد، نه برای تسلیم.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران